خام و لاله را باده بیهوشی از جام سرور پای طلب در گل و شمشاد را طبع بر عشرت مایل
خط بنفشه را لا یقرأ و اوراق گل را لا یکتب نسرین را پنبه در گوش و سوسن ده زبان خامش
دیدهٔ نرگس نابینا و دل صنوبر کافته تهم هوا داشت و مطلع ثالث از اشباح حرکات
نبات طبع را روان کرد و صنوبر را از اثر این قلب با اظهار جزئیات و اخفاء کلیات معانی
مدغم آورد و بسیط این مرکب را مادی سکنات نباتی و جمادی و مبادی حرکات و اصوات
ارادی ساخت از شنید قطعات طیور طنین و نقیض ذباب و عقاب و سجع و نعیق
قمری و غراب هدیل حمام و صداح دیک شهدت بان لا اله له و لا شریک و از
تصویت وحوش و انعام و سباع و هوام نزهت   و صهیل خنگ و زئیر شیر و
زفیر حمیر و فحیح مار و دمیه مور دق علانه ندا انه الامور مطلق انواع را در این سلسلهٔ معقد
بخواص حواس دید و از تتمیم اساس حاس این جنس را نیز با نقص یافت آغاز انشاء
مطلعی نمود که تخلص بسیطات را شاید و لخص ترکیبات را جامع آید نفس حیوانی از حرکات
نفسانی تشرفات انا نشاف و این مرتبه حافظ سوابق آثار و مراتب لواحق اطوار گشت

زهی بینکو انرا که با دل سنگ عارض گلرنگ هست و با چشم نرگس و قامت سرو نگاه
غزال دلخرام تندرو با طلعت مهر کین فلک دارند و با خلف تشرخری ملک پس از
تصنیف این فصل و تصحیف آن تحریفات جناس و تطریفات حرامس در استخدام ملحقات
و استدراک لغات و تذییل اشارات و تخییل استعارات کلامی جامع ارسال مثل
و مراعات نظیر پدید آمد و قولی موجب تسلیم و تخییر مراجعه فصل بوصل و تردید عکس با اصل
مناسب فتاد و لا ارشه شهوات خطوات نفس در نزاهت این ترتیب بهوات هزل
و لعب ملفوف گشت و تتمیم مماثله و تکمیل مقابله و انسجام رجوع و تلمیح ائتلاف در تشریع
این جمع بتفریق جزوی و الحاق کلی محصور و بنفی شیی و ایجاب آن موقوف ماند
و یکچند بر الواح احوال باملاء املا آیت ذرهم فی خوضهم یلعبون نگاشته آمد عاکفان
در مسجد و رهبان در دیر طایفان در وقوف و سالکان در سیر عاشقان با یار
و زاهدان با غیر صحبت او با تو او هم بنام و دو بدو افقا تو او ذاک منام فهم حیوا دما توا
کالنیام منایا هم منام فی المنام پس در آمیزش نور سحر و ظلمت باد که قران فجر و

و فرقان صبح از الواح آن اصحاب خروس آسا سروش هوش بخروش طلع الصبح فاضیئت
الانوار یکی از خفتگان نشد بیدار آواز برکشید و فرح فرگو از بیضه بیاض طایر ریاض
هر یکی در آشیان طبع نخجسات دهر بوقلمون سر بر کرده و هر یک بترتیب پر آیت
از قدر دلکشو حیات و نطق نباک از بیع آورده بود و بصفیر سفیر خدمات رب قوادم
علم و عشق و شوق و طلب باز و بجناحین اطمینان و رضا در فضای یا ایتها النفس
ارجعی الی ربک راضیه مرضیه پرواز کرده عقول حل رستیه و ارواح مرضیه در
روضات قدس و مقاعد صدق متکئین علیها متقابلین آرمیده و نفوس مغلوبه
داوهام محجوبه باطبایع دابدان مسجونین فیها غافلین مشمول ربوبیت عموم بوبیت من زا
مستلزم نبا ما محجوبین شده و عدم قابلیت مخاطبات ما پای و مکالمات خیالها بر
بحکم حصر و ما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب او یرسل رسولا
موجب ارسال رسول و انزال کتاب گشت و وضع الکتاب و جایء بالنبیین و ختم را
بنبی امی مدنا اصبح نوره للممکنات و امسی ظهوره للدنیا آمقطعا بلغ ما بلغ فتبلغ لا ابد

له کتاب فصلت آیاته علیه وآله صلوات الله وتحیاته و در زمره احباب و جمله صحاب

آن قاید طیاب بذا یخلا اصدقهم واشفقهم اسجهم و اورعهم اعلمهم واکرمهم اعدلهم

وافضلهم اقربهم وانسبهم اتقاهم وازکاهم اولیهم فمولیهم اعنی العلی الاعلی همام ارد الله اکرما

اسنی اسما لعمیان علما به جهلوا و جند اید هد و خروا بارغموا ملقا برهان

وله و علیه سلام الله و باطلعت طالعه ولمعت لامعه حطبت فایقه و هبات رایقه و باجمله

ساکنین سواد بیضای معانی را با نازلین بیضه سودای حسبانی سودای همزبانی جز

بر جاپای سخن و ترزبانی قلم صورت نه بندد و الخلق منه دفاین و کنوز و حقایق مخزونه و

رموز ولها القلوب مخازن ابوابها الافکار وذاب بشرم شادر اقفالها الاقراه

ثم مفاتیح من السن نطقت وات نفوذ در رنیت صحاح و نها کشف و ستر بد جرود

قلمی اقسم لنظمها الکنه سمطی و کفی قاصر مجوز زبان در وادی شوق حاوی مطایا ست

و در مادی وصل کلید عطایا راهب عقل را در تعیس اوقات نا قرس و برات

و سالک شرع را جرس دار نمود و از طریق سیر محجره قهر را از زبان زبانه و جمره جهرا

از پیان ترانه اگر باعث جسم و جان داو زمین و آسمان است بیان کاشف فره

او ست و اگر مبعوث بر انس و جان خاتم رهبران است سخن حجه و برهان

یزدان ملک ملک سخن ستان است این همایون نسخه دیوان او روشن بود این سخن

شکی نیست خورشید جهان بجز یکی نیست و اگر بر گونه نظری انگارای خاوری در چاپایش

رابعه النهار پوشیده مانده دیده وران وانند کاف چاپا سحابت و همایا یاسحاب

بسیط قلمی محیط علم شمال غرب اثر رزم مه رای مهرآیت سپهرایا سپهر توان قهرمانه

مهر روان جواد خلقی که جواد جود ش بر جیاد امجاد و اوحاد و هموار کام سیارات

زاد طبعی که دود کرمش را از سر دور ورود مراد جریان پیوسته جشنی برکنار روایه

زمان تیر پرتب طفلی عهد ش مهد امان گسترده و تبعد یش عطا را با شهد فضل قرین آورده

جلاجل جهره ماه از پی آسایش هوش اوست و قصه دشیروان افسانه گوش او

با طلعت منیرش منطق الهام لطف رش چون رع چشمه آفتاب آبحیات و درابه ضمیرش

عکس رای اسکندری نمودار نقش ظلمات سلیمان را در هوای پایه تخت ش دست بر باد است

حکایت جام با روایت دستش نقشی بر آب خوردا اگر جا بر سر شیده است در ثنا

اوست و فریدون را فری و دون پایه او		فرو مانده ام خیره در کار او چگویم

که باشد سزاوار او اگر ابر گویم گهر بار زر دار و اگر چرخ گویم در رنگ آرد او اگر بحر

پدید آید ساحلش اگر کوه بسنگین نیاید دلش اگر مهر زیبا تر آید بچهر اگر ماه از دی بدر

مهر اگر شاه بروی سزاوار است وزین برترم جای گفتار نیست		اینک صریر خامه

از پی و کر بهایونش با صفیر ملک پیوست و اجزای نامه با اوراق فلک مجامع

ملکوت را گوش بر آواز این سرود است و منطق قدسیان آماده تحیت و درود

و در کهش بر منظران حرمان مأمول روایت و مسئول ناقلان مقبول فها انا خبر

اقول هو الملک المؤید الممجد ذو الملک المؤبد المخلد	السلطان بن السلطان السلطان

و خاقان بن خاقان بن خاقان السلطان شجاع شاه قاجار ابد

که تا فلک اینست اختر مهر عالم آرای است و شرر از رخسار آشکار اطلعت فروزانش بر افراز

خسروی افروخته و دل خسروان از حسرت جاهش سوخته باد و باز زاغ قلم را آهنگ

که این

گدا این گلشن سخن است که تا شیر اندیشه هوایش از عبادات رنگین پر طاوسی در دم

دار صغیر سر بر ساز شباهنگی کرده کاه بطلب روایت جویبارش راه چشمه ظلمات

سپار رود و گاه از پی حکایت هوایش از منقار مشکبار دامان صفحه را غیرت صحرای ختا

دارد گویا طوطیان اوی است که در گذرگاه طایران معانی در نقط منضود و کلمات

مسلسل دانه و دام نهاده یا ماشاطه که بآئینه داری صفحه عارض شاهدان مضامین را

با خطی عنبرین و خالی مشکین نمایش داده است مجنونا بیاد لیلی اشک فشان در بیابانست

همانا خامه گوهر فشان بوادی فکر رهگذار شهر یار کامکار در اطراف نامه از شرشار بابست

و با سینه چاک تهی مغز از کار دیگران نغز گی آگاه کرده و دور بابانسیاه کار را در

خلوت سرای راز روشنان کجا راه باشد همان به که وادی عجز را با قدم اعتراف پوید

و از کعبه نشاط گوید		الملک اذا تکلمت ملاک کل ملک کلام تملک اذا تکلم و

اختر صفت اذا تت الکلام ما یکلا تت اذا نفرغا و در دار الضرب بر عت نقد این کعبه را

نیز قلبی مصنوع بار و لعرف قلب یکره روی از بساط مقال بر تابد و تشنه کامان

زلال ... از شروع در ردیف اشعار به ابیات شروع معهود رسانده و در تصنیف این کلام معجز
نظام را در عهده ظهور ودیعت وضوح مانند آفتاب آمد
دلیل آفتاب و نخبت قصاید همایون را که فراز
قلادهٔ فصاحت و بلاغت است فرزند
مسمع قدسیان سازد
تمت دیباچه الدیوان

بسم الله الرحمن الرحیم

چشمت ز سحر جادوی بابل نشان دهد | زلفت نشان ز سنبل باغ جنان دهد
تیر کرشمه‌ات همه دم خون بدل کند | لعل لبت توان بتن ناتوان دهد
خوبیت شهره بحر من مرد و زن انجمنه | رویت نوید جلوه به پیر و جوان دهد
نازم بکاکل تو که چون طره‌ات گرین | سررشته ستم همه حسنت بآن دهد
فریاد از آن دهان که بقتل عاشقان | نازت نزاندارچه کنه او بیان دهد
با تیغ ابروان بکشی خلق عالمی | مهری بخنده اگر تو بنامهربان دهد
خال ذقن که زنگی صاحب سواد تست | مشق ستم بهندوی خال بتان دهد
لعل تو جان ستاند اگر بوسه دهد | ای کاش جان من بمن این کیمیا آن دهد
ای فتنه زمانه که تا آخر الزمان | چشمت نشان ز فتنهٔ آخر زمان دهد
خشم تو چند کین تو بر من عیان کند | چشم تو چند مژدهٔ مهرم نهان دهد

داد از کمند پرخم و پیچت که هر نفس
آیین کین بیاد خم ابروان دهد

رحمی وگرنه عاشق زارت بصد زبان
شرح حکایت لبت الحق و جان دهد

شیر خدا علی ولی آنکه هیبتش
تب لرزه بر تن همه آسمان دهد

خواهد اگر ضعیف نوازی ز روی لطف
آنکو توان اینکه بهر مرده جان دهد

هم مور را شکوه سلیمان عطا کند
هم پشه را صلابت پیل دمان دهد

عدل ضعیف پرور عاجز نواز او
عصفور را بچنگ عقاب آشیان دهد

گر بهر منع عاشقی و ترک دلبری
فرمان بحسن و عشق ز حکم روان دهد

نه طره دل از کف عاشق برد
نه عاشقی دل به زلف بتان دهد

دهر ار فکند چو دشمن جاه ترا بچاه
هر روز بخشش آسمان بعد و ریسمان دهد

ز ردست پردلان همه کس عنان رود
چون از قفا لگام بدلدل عنان دهد

با آن رخ و دهان چو بدوزخ نظر کند
دوزخ ز لطف جنت و کوثر نشان دهد

تیغش کجا برزم بدشمن دهد امان
گیرم که تیغ اجل اجلش هم امان دهد

ثنا

خوش آن دمی که ز من پیک مهربان برساند　　عریضه لیک بآن شاه نکته دان برساند

خوش آن ایلچی که ز راه وفا و داد رسیها　　بآن پناه کسان عرض بیکسان برساند

خوش آن طبیب مسیحا نفس که از ره یاری　　مسیح وار توانا بناتوان برساند

خوش آن برید که پیغام دلخراش غریبی　　سوی وطن بر دلسوز دوستان برساند

خوش آن نسیم که از کوی یار خیزد و گرد　　سبک روان و روانه به پروان برساند

غم جدائی و درد دل اسیر حقیری　　ز روی مهر آن ماه مهربان برساند

بطایران بلند آشیان ز باغ صفیری　　ازین کبوتر گم کرده آشیان برساند

بلبل آن لب شیرین زبان بیکدمه جی　　فراق نامه مجنون ناتوان برساند

سلام پر حزن شکسته حال غمینی　　بنازنین من آن نازنین جوان برساند

ز مهر قصه بدروزی و بداختری من　　بشاه روی زمین ماه آسمان برساند

ز دوستی غم سرگشتگان بادیه غم　　چنانکه دیده و دانسته انچنان برساند

کتابت من سرگشته حرف حرف بخواند　　نوشته ام بر یاران یکان یکان برساند

مبادا که شود دیر زود رو و بخوانند ‌‌ مبادا تا نرسانند روان دوان برسانند
غم غریبی و ناکامی چو بنده که ایشان ‌‌ برو بحضرت سلطان کامران برسانند
فغان و ناله و آوارگان وادی کرمان ‌‌ برو بخطه طهران بدوستان برسانند
حدیث درد غریبی نوای مرغ اسیری ‌‌ بدوستان برسانید بوستان برسانند
خروش طایر واماند کنج قفس را ‌‌ به بلبلان خوش الحان گلستان برسانند
برای داغش پاس حرمت شه خوبان ‌‌ بپاسبان بده تا که این بآن برسانند

مرا چو یار ربود جان ز دست محنت هجران
بجان رسیده ام اکنون مرا بجان برسانند

ای پاش گردت مانند صبح نوبهار ‌‌ وی رخت در چرخ خوبی قبا پر نور دار
کاکلت سنبل چه سنبل سنبل عنبر شمیم ‌‌ دیده‌ات آهو چه آهو آهوی مردم شکار
خرد دهانت غنچه اما غنچه باغ بهشت ‌‌ هست دندانت در اما جمله در شاهوار
غبغبت تا شد ترنج و صد ترنج از وی بباغ ‌‌ عارضت تا شد گل آتشگون چه گلها زوست خار

بله

بسکه خون عاشقان ریزی بجرم عاشقی ‌‌ محشری هر روز در عالم نمایی آشکار
از خدا دانم نمی‌ترسی و با اندیشه کن ‌‌ زانتساب مظهر جاه و جلال کردگار
مطلع صبح جهانداری محمد شه که هست ‌‌ مشرق مهر جهانگیری ز تیغ آبدار
داور انجم حشر دارای گردون احتشام ‌‌ خسرو جمشید فر جمشید خورشید اقتدار
آن سلیمان حشمتی کز پاس او در بوستان ‌‌ آن غضنفر صولتی کز باس او در مرغزار
صعوه در چنگال باز جره گیرد آشیان ‌‌ بره از پستان شیر شرزه باشد شیرخوار
چون قضا فرمان دهد گر بر خلاف اقتضا ‌‌ آن قدر قدرت خدیو آسمان فر شهریار
با دل پر خون چو ساغر شیشه خندد قاه قاه ‌‌ در لب جانان چو مینا جام گرید زار زار
در پریشانی نخواهد غنچه را چون شاخ گل ‌‌ نشکفد گر بگذرد بر روی هزاران نوبهار
گر کشد تیری ز ترکش آسمان لرزد ز بیم ‌‌ ور نهیب آرد برابرش خارا گردد غبار
میکند در دست او هر تیغ کار تیغ جوهر ‌‌ میکند از شست او هر تیر کار تیر مار
شعله سرکش حسامش را بسم سرکشان ‌‌ سینه‌های خصم مجمر قطره‌های خون شرار

همان جا با فریدون و سکندر باد او
ای ز عدلت گشته عالم تا ابد همچون نوبهار

دست بگشا چون ز بر دستی بسوی بیر دست
تا تجارت آید از ره کاروان روزگار

تا زمین و چرخ را باشد سکون و انقلاب
تا بود این برقرار و تا بود آن بیقرار

شوکتت بادا مدام و دولتت بادا بکام
دوستانت پایدار و دشمنان ناپایدار

جان بکف بهر نثار کوی جانان میروم
تحفه ام پای ملخ نزد سلیمان میروم

از جفاهای رقیبان میروم از کوی تو
بسته ام بار سفر با چشم گریان میروم

میروم و از کوی یار در ملک بدن
آتشی بر داشته سوی نیستان میروم

حسرت لعل لبت دارم دگر با هم سخن
در تمنای لبت سوی بدخشان میروم

از سر کویت برون هم حاصلی جز خون دل
یا که امان آمدم آلوده دامان میروم

لذت زخم خدنگش بسکه در دل مانده است
ترکش را از وفا پیوسته قربان میروم

از دل گمگشته ام در جستجو جستم سراغ
مژده یوسف شنیده سوی زندان میروم

میکشاید سوی خود تیشم چشم و زلف آن نگار
ای مسلمانان بسوی کافرستان میروم

میبرد دل زیر شمشیرش مرا با اختیار
تشنه ام اما بسوی آب حیوان میروم

تا نیایم کسب نوری از شرف هر صبح و شام
ذره سان در سایه خورشید تابان میروم

سرفرازی دو عالم آستان بوسی او
بنده سان بر درگه شاه جهان میروم

بسته ام عهدی چو در درگاه او همچون سپهر
تا بود جان در بدن از بهر پیمان میروم

سر بحلقه بندگی دارم بدرگاهش از آن
هر در باپا بدرگاهش چو کیوان میروم

تا شود در آسمانها نظم من ورد ملک
مشتری سان در حضور او ثنا خوان میروم

از برای اهتمام دوستانش بنده وار
همچو بهرام از پی گوشمال دشمنان میروم

هر طرف میرانم هر سو که خواهد خاطرم
آفتاب آسا چو گو در زیر چوگان میروم

گرد قانون محبت ساز و با صد اشتیاق
زهره سان در مدح او هر دم غزلخوان میروم

میروم همچون عطارد بر درش هر صبح و شام
عقل را برداشته سوی دبستان میروم

ماه از خورشید باشد میکند کسب ضیا
تا کنم کسب ضیا چون مه بایوان میروم

پرتوی از نور او در سینهٔ من شعله زد / شمع دل افروخته سوی شبستان میروم
بسکه شوق خاکبوسی درش دارم بسر / لنگ لنگان در رهش افتان و خیزان میروم
بسکه شوق کعبهٔ کوی تو دارم روز و شب / زیر پایم گر بود خار مغیلان میروم
تا فروغی هست از نور تو بر جان و دلم / سوی طور کوی تو چون پور عمران میروم
من نه خود سر میروم بر درگه شاه چنین / بر سر خوان کرم خوانده مهمان میروم
کوی تو دار الشفای مردم و من دردمند / از برای درد عصیان بهر درمان میروم
بهر استرحام درگاه تو ای خاقان جم / با شکوه بهمنی سوی سجستان میروم
بسکه فغان ایران شد بگردون زامر حق / از برای دفع ظلم و جور افغان میروم
تا چو خفاش از جهان گردند بی نام و نشان / از خراسان سوی کابل چون خور آسان میروم
با شهاب تیر و با خورشید تیغ جانستان / از برای رجم دیو و دفع شیطان میروم
چون سیاوش خون مظلومان عالم ریخته / سوی ترکستان از آن چون پور دستان میروم
تا شود کشت امید دوستانش بارور / گوهرفشان در رهت چون ابر نیسان میروم

یار اگر یاری کند گو هر دو عالم خصم باش / یاوری دارم چو تو از لطف یزدان میروم
گرچه نبود تاب مهجوری ز درگاهت ولی / از برای انتظام کار دوران میروم
چونکه نعمتهای پیاپایم از احسان تست / رو بدرگاهت برای شکر احسان میروم
از قبولت نظم من با گوهر یکتا شده / قطره برداشته رو سوی عمان میروم
عفو فرما تا نگر از لطف خاصت ورزین / خار و خس برداشته سوی گلستان میروم
روضهٔ خلد برین شد درگهش خاقان از آن / بر درش از شوق جنت همچو رضوان میروم

تا کنم آیینهٔ دل را ز زنگ کفر پاک
روی دل سوی حرمش از بهر ایمان میروم

ای منفعل زماه رخت مهر خاوری / شد چشم در جهان تو برسم سکندری
روی تو بچه کرده نهان دست موسوی / چشمت بخلق کرده عیان سحر سامری
شبهای هجر ناله کنم سرکه از جفا / روزم سیاه کردی از آن زلف عنبری
راضی شدم ز هجر که چون بگذرم ز مهر / بگذاریم بخاک و بر آن خاک بگذری

دست از جفا بدار وگرنه ز جور تو / روآورم برآوری از بهر داوری

دارای دادگر که پی خاک بوس او / از بهر کون قامت چرخ است چنبری

شیر خدا علی ولی آنکه می‌کند / با شیر چرخ شیر لوایش برابری

آن طی ذوالجلال که از جمله نقص و عیب / چون ذات ذوالجلال بود ذات او بری

مولای خلق و بنده خلاق انس و جان / گر بنده که بخلق جهان جسته برتری

دارنده روز حشر بدست تو چشم لطف / وحش و طیور و جن و ملک آدم و پری

ای منکشف ز رای تو اسرار کردگار / ای متصل بذات تو ذات پیمبری

روحانیان بدور سرای تو روز و شب / همچون کبوتران حرم در کبوتری

از بهر تربت تو در کاه گیر و دار / انگشته بهت چهره زدم مار چمبری

خورشید از حظوظ شعاعی همی کند / هر صبحدم بچشم عدوی تو نشتری

خاقان بناز زانکه میان شهان ترا / حب علی و آل علی کرده رهبری

بگره بنفشه بزره کنی گرد آفتاب / ای سایه خدا چه کنی ذره پروری

در خدمت تو سوده جبین وز روی عجز / نوح از پی تظلم و آدم بداوری

ز شیروان کجاست که آید برکهت / تا یادگیر داز تو همه دادگستری

شه سلطنت بنام تو در روزگار ختم / ختم آنچنانکه گشت بجانم پیمبری

تا شاید از نحوس همه طی بنده کی / تا آید از سعود همه غم سروری

هم از نحوس خصم تو در دل بندگی / هم از سعود یار تو در غم مهتری

جان فدای چشم سحر انگیز تو کز ساحری / رونق از جادوی بابل برده و سحر سامری

جمله خوبیها در سرشت جمع شد اما چه سود / شیوه یاری نمیدانی و رسم دلبری

چون باقد اسیران خواهی از پهلوی من / بگذری بر گردنت خونم گر از من بگذری

گر نخواهی ریخت خونم با دو چشم خونفشان / میبرم داد از تو پیش آسمان داوری

داور دوران مهر شه که دادش کردگار / سطوت افراسیاب و صولت اسکندری

آن شهنشاهی که دارد کمترین دربان او / ننگ از اورنگ خاقانی و تاج قیصری

شاه ملک‌آرای جم‌جاه او زمین حزم کوه پایدار
مهر چون با فر فرش دارد هوای همسری

تیغ او با شه چو ماه نو بصورت لیک هست
آسمان فتح را مانند مهر خاوری

گور با دادش کند جا در کنار شیر غاب
بره از عدلش خورد شیر پلنگ بربری

دو محمد در جهان پیدا شده از ترک و عرب
هر یکی را داد حق از لطف نوعی سروری

ختم بر این کرد آخر پادشاهی را چنانک
ختم بر آن کرد از اول منصب پیغمبری

خسروا گیتی پناها آنکه گذشت از جلال
قبهٔ خرگاه جاهت از این گنبد نیلوفری

داد مظلوم ده ای شاه ظالم‌کش که داد
داور دادارت از روی کرامت داوری

تا نه پنداری که کردم رسم خود تقوی و زهد
تا نپنداری که کردم شیوهٔ خود شاعری

لیک جوهر ریزدم پیوسته از تیغ طبع
راست چون خون از دم شمشیر مرد لشکری

کمترین مورت ای خدیو جهان
گر سکندر بود گهت آید

پیش تمکین حشمتت سلیمانی
نیست لایق برای دربانی

پیر زالی بعهد دولت تو
میکند دعوی زیبانی

گله شیر را ز معدلتت
آهوان میکنند چوپانی

مدح تو بر نیاید از کلکم
چاره نیست جز پشیمانی

لایق مدح چاکرت نبود
شعر خاقان و نظم خاقانی

دولتت برقرار و پاینده
تو زیبنده تخت سلطانی

گوهرهای تابناک این معنی آویزه گوش خازنان گنجینه علا و جوهریان رشته فصاحت تا
که لآلی شاهوار منظومه و جواهر منضوده این کتاب مستطاب که سواد دلاویز سطور نیش
چون طره حوراوشان مشک بیز و بیاض سواد آمیز سطورش چون عارض مشکین
خطان طرب انگیز گوی غزال فکرت به خطا در رم غزال غزل طرازی بر صفحات
خطابات نافهها گذاشته و مشاطه طبع معنی آرا از الواح بدرها آینه جمال نغز در برابر
آفتاب طلعتان معانی داشته روحش لقب نهاده که یا امین الحدیث
عقلش خطاب داده که یا احسن الکلام غزلیات کلام صدرنشین ایوان خلافت
و شهریاری بدر منیر آسمان سلطنت و جهانداری انجاب دقرانوس شان بیت دیوان
دانش و بینش است که عدل کاملش میزان حساب و انصاف و جود وافرش بحر
افضال و الطاف بر طبع گوهربارش ضبط شایگان برایگان چون نظم فرائد شایگان
گران و آب تیغ جوهربارش درج جواهر ملک چون صف لآلی اشعارش در عروق
روزنها روان ماشطه طبعش شیدا مشاطگی تقدیر در تصویر خوبان دل بر زر صد شاهدان

الفاظ را آراسته و باغبان فکرتش گلبن هر بیت را از خس و خار الفاظ بیگانه مانند

دل مبتلی از غبار خیال کلی پیراسته، و از لب شیرین کلامش از رطب عشق شور انگیز تر و از حسن دلاویز

پیشتر و زواید، در بیان بیانش از شکر دل حسرت نصیب محبان از روی حبیب کمتر است

شاهنشاه ستاره سپاه فلک بارگاه جهاندار اسکندر جاه دارا دستگاه سلطان المشرقین

و برهان الخافقین خلیفة الله فی البلاد السلطان ابن السلطان ابن السلطان والخاقان ابن الخاقان

الخاقان السلطان فتحعلی شاه قاجار لا زال نظم مدته الطویلة مصروفة برد العجز الی

الصدر و اعلام شوکته الجلیلة ملفوفة بنشر الفتح والنصر وجود خصمش

از بسیط عالم مقطوع و مکفوف و مراد دشمنش از

دار حصول مطروح و محروف

باد

تحت نمره
جعفر سلطان القرائی
نمره [illegible] ۵

از مهر روی گلرخان در سینه دارم خارها
آتش بجان و دل زند این آتشین رخسارها

بر روی ما ای باغبان بگشا در گلزارها
تا کی بحسرت بنگرم از رخنهٔ دیوارها

بر عاشقان خسته دل زان لب نبخشائی تری
افتاده بین بر خاک ره از هر طرف بیمارها

وصلت کجا روزی شود در روزی ما را
جان داده مشتاقان بسی از حسرت دیدارها

مانند تو یوسف رخی پیدا نخواهد شد اگر
بسیار با نقد روان گشتیم در بازارها

از حسرت کوی بتان خاقان بود نالان همی
مانند بلبل روز و شب از دوری گلزارها

گذری جانب حسرت نگری نیست ترا
حسرت اینست که بر ما گذری نیست ترا

زان ملامت که کنی بر تو ملامت نکنم
زانکه بر منظر خوبان نظری نیست ترا

در رهش جان بده و دل بسلامت برهان
که ز سودای گریبان خبری نیست ترا

ایکه از روز قیامت سخنی میگوئی
گوئیا از شب هجران خبری نیست ترا

اشک را قاصد کویش کنم ای ناله مران
زانکه صد بار تو رفتی اثری نیست ترا

صد رهم کنج قفس از تو بهست ای گلشن
زانکه بر خانهٔ صیاد دری نیست ترا

کف خاقان چه صنوبر که بپایت میرم
چه نهالی که بجز دل ثمری نیست ترا

جسم و جان زارند اما این کجا و آن کجا
هر دو افگارند اما این کجا و آن کجا

چشم یار و چشم نرگس فتان و فریب
هر دو بیمارند اما این کجا و آن کجا

طرهٔ دلبر بجای سنبل تر در چمن
هر دو طرارند اما این کجا و آن کجا

محنت جان کندن و درد جدا بودن زیار
هر دو دشوارند اما این کجا و آن کجا

تیغ خاقان گاه رزم و چشم ساقی وقت بزم
هر دو خونبارند اما این کجا و آن کجا

خار ملامت بپا دست جزع بر دعا
تا بکشد مدعی پا بنوازد خدا

با دل شاهان ستم با دل درویش هم — فرق ندارد دگر پیش تو شاه و گدا

گر بجفایم کشی از سخن مدعی — انچه ز من کام تست هست مرا دعا

دل به بیابان غمت راه بپایان نبرد — گمشده کاز اگر عشق شود رهنما

در طلبت میروم در بدر و کو بکو — تا بخرامد فلک من ننشینم ز پا

سینه نهم بر سنان دیده دهم بر خدنگ — یا بنوازی بلطف یا بکشی از جفا

عهد وفا با که بست چون دل خاقان شکست

آن صنم زود رنج آن بت دیر آشنا

پاره شد از شوق تو دستارها — بسته شد در عشق تو زنارها

برده بویت رونق مشک ختن — کشته کویت غیرت گلزارها

چشم من شبها ز هجرانت نخفت — هست در هجرت بسی بیدارها

محتسب آورد در عهدت برون — شیشها از خانه خمارها

معجز عیسی بخاک پای تست — چون نهی پا بر سر بیمارها

بار دادی غیر را در بزم وصلت — بر دل خاقان ازین غم بارها

جان بجانان بسپردم در رهت

گشت آسان در رهت دشوارها

بپوشان از نظر قرص قمر را — که نتوان دیده بست اهل نظر را

ز چشم زخم گردون در امان دار — خداوندا تو آن شیرین پسر را

نهال عشق را باشد ثمر وصل — ولی دستی نچیدست این ثمر را

چنان خاقان کند وصف لبانش

که برده رونق یاقوت تر را

دوا بلعل تو کردیم درد پنهان را — بکفر زلف تو دادیم دین و ایمان را

نهفته نور ظلمت دو دهان تو کرد — عیان بچشمه خورشید آب حیوان را

بهجر تو دل بسپارم بکس که نتوان داد — بدست اهرمنی خاتم سلیمان را

چه داوری که ز لطف تو حاصلی شاد نه — امید بر کرمت کافر و مسلمان را

بخار بت مژه ضبط گریه نتوان کرد
ز خار و خس نتوان بست راه طوفان را

تو پای از سر من کشیده و ستم
ز دست می ندهد لطف کبریا نرا

جهان مسخر زلف سیاه و چشم است
بیک کرشمه گرفتی چو ملک خاقان را

کسی ز گریه اگر منع چشم گریان را
روا بود که ندیدی شبان هجران را

دلم بمرتبه خو گرفته با دردش
که پیش او نتوان برد نام درمان را

بغیر طره طرار او که دید کسی
کشد بسلسله کافر و مسلمان را

در تو سجده که کافر و مسلمان است
نزاع بر سر کوی تو کفر و ایمان را

ز شرم لعل روان پرور تو بود که خضر
نهان نمود بظلمات آب حیوان را

قدم بنه بسر خاک من که میخواهم
دمی بروی تو روشن کنم شبستان را

طبیب بر سر بالین من چه می آید
بغیر مرگ دوا نیست درد خاقان را

خنجر دگری بزن سینه بخون طپیده را
ور بکشی روا بود بنده زر خریده را

بر سر خسته غمت گر تو همی قدم نهی
فرش ره تو میکند مردمک دو دیده را

از تو رمیده شد دلم طره دلفریب تو
باز بدام میکشد مرغ دل رمیده را

جامه بتن قبا کند بلبل بینوا چو من
بیند اگر بگلستان آن گل نو رسیده را

از سر کشتگان خود باز نیاز میکشد
از پی قتل دیگری دامن خون کشیده را

مایه ناز عشوه و نرگس فتنه ساز را
هر چه ز پا فکنم پیش تو تمام نیاز را

از نگهی شد و من دل ز کفم ربوده
دوختی از کرشمه دیده شاهباز را

نیست امید من بکس قبله من تو ئی و بس
کفر بود بغیر تو سجده برم نماز را

از نگهی شد و من دل ز کفم ربوده
دوختی از کرشمه دیده شاهباز را

تا ندمید خط او دست ز من جدا کنون
خاقان از چه میکند همه احتراز را

چشم مستت روز میگردد دل دیوانه را | بازنشائی میکند لبریز این پیمانه را
خوش نشسته خوبرویان شه دل ما ای عجب | پادشاهان خانه میسازند این ویرانه را
تا صبح روز محشر برندارد سر ز خواب | هر که از من بشنود امروز این افسانه را
چاره دیوانه زنجیر است و آن زنجیر زلف | میکند دیوانه‌تر هر دم دل دیوانه را
میکشد هر سو خرامد میرود هر جا رود | بسته در زنجیر زلفش این دل دیوانه را
انتظار مقدمت دارم نه در دیده پای | خانه خالی کرده‌ام هم خویش و هم بیگانه را

گر نسوزانی تو خاقانرا جفائی کرده‌ام
سوختن زیبنده آمد از ازل پروانه را

بریدند از چمن سرو چمن را | جدا کردند از هم جان و تن را
بغیرت همنشین کردند و دادند | بدست خار دامان سمن را
گرفتند از سلیمان و سپردند | نگین پادشاهی اهرمن را
ز گلشن بلبلان بیرون کردند | برخ بگشاده در زاغ و زغن را

چو یوسف راز من گرگ فلک برد | گرفتم من ره بیت الحزن را
چو مجنون جا بکوه و دشت کردم | نخواهم هم قبو یاران وطن را
کسی کو میکند منع من از دوست | نمیداند فراق جان و تن را
نباشد درد تا در دل کسی را | ز من باور ندارد این سخن را

کسی را بر رخت خاقان ببیند
پری رخ و نخواهد اهرمن را

کشت از آنکه آن دیده خونخوار مرا | زنده کرد از سخنی لعل شکربار مرا
از کمندش نتوان تا بقیامت رستن | زانکه از روز ازل کرد گرفتار مرا
گفته بودی بنمائی رخ و زارم بکشی | کشتی آخر ولی از حسرت دیدار مرا
شادم از کشته شدن زانکه بعالم گویند | کشت از جرم وفا یار وفادار مرا

دوش خاقان بغمش گفت که ای شادی دل
نیست در هر دو جهان غیر تو غمخوار مرا

خرمن خرمن غم دل ما / زینت ز عشق حاصل ما

رفتی و نرفتی از دل ما / رفتی اگر از مقابل ما

شد تیره چو روز روز فردا ن / با شمع رخ تو محفل ما

بگشای اگر گره ز زلفت / حل میشود از تو مشکل ما

با داغ تو چون روییم در خاک / جز لاله نروید از گل ما

در عشق تو سعی ما عبث بود / هیچ حاصلی است حاصل ما

خاقان نه گل است اینکه خونست
جوشیده هم از گل دل ما

بنده شد سرو سهی قامت دلجوی ترا / با مه مهر چه نسبت رخ نیکوی ترا

گر بمیرم ز جفا نیست مرا باکی نیست / میشوم زنده دگر چون شنوم بوی ترا

تا نخواهد سگ و ناید بسر کوی تو غیر / پاسبانی کنم ایدوست سگ کوی ترا

با تو بدخوی من بیچاره چه سازم چه کنم / چاره نیست مگر صبر کنم خوی ترا

خلق محشر همه گردند رقیب خاقان
وقت مردن کند ار زیب کفن موی ترا

بیک کرشمه پری پیکری دل ما را / چنان ربود که ترکان متاع یغما را

مرا که حد نبود بوسم آن کف پا را / هوس چگونه کنم دست بوس تو یارا

بوامق ار بنمایی تو آن رخ زیبا / کند فدای عذارت هزار عذرا را

ز سحر غمزه توانی بیک نگه کردن / ز آسمان بزمین آوری مسیحا را

شکر آنکه دگر باره گل بهار آمد / زکوه تا باغ بده بلبلان شیدا را

کسی که تاب ندارد که بیندش از دور / چگونه بوسه زند روی آن دلارا را

فغان و ناله خاقان بسنگ رخنه کند
ز سنگ سخت تر آمد مگر دلت یارا

جمالیک آفتاب عالم آرا / بر ینگ نسیم بور کدور سنگ خارا

بو صیغه دیک قوبلدن صیغه حقار / ایلر او صیغه سکینه مدارا

الینده خنجر سیاکون کور — ید بیضا الینده ایشکارا

لب لعلینک حیات جاودان دور — نفس اولدنک عیسی عالم آرا

توکردیم جا بهی جانینده هردم — اگر کانینده اوسیدن کوزارا

خدنگ غمزه سی جوش کسل دور — کمنه عنبرین مشک سا را

کمینه چاکرینک خاقان کیم اولدی
سکندر چاکری درمانه دارا

نشست بر نگارم امشب — برخاست غم از کنارم امشب

بگشوده میان نگارم امشب — باز آمده در کنارم امشب

از بخت نباشدم امیدی — از یار امید دارم امشب

از نرگس مست پرخمارش — در مستی و در خمارم امشب

از بهر نثار یار خاقان
جان دادم شرمسارم امشب

نالم بدرش ولی نگویم / این خسته زار ناتوان کیست

این بسته کمر بقتل خاقان / شمشیر جفاش بر میان کیست

بکش به تیغ و نگه کن که خونبهای منست / بهرچه هست رضای تو آن رضای منست

هزار مرتبه هر روزم ار کشد گویم / بدست یار بنازم که مدعای منست

خوشم بدرد و مرا حاجتی بدرمان نیست / که زخم خنجر مژگان او دوای منست

سری که سود کله گوشه بر سپهر برین / شدست خاک و نگفتی که خاکپای منست

بدل که از کف صد کافرش رها کردم / ز چشم زخم تو ترسم که در قفای منست

من آن نیم که دهم نقد دل به بوالهوسی / کسی که دشمن عالم شد آشنای منست

بپای گل چو رسی گوش کن ترانه عشق / ز غنچه لب خوش الحان که همنوای منست

پی نماز بمسجد دگر نخواهم رفت / مرید پیر مغانم که مقتدای منست

برتبه خسرو عالم اگرچه خاقانست / چه میشود که بگوید که این گدای منست

بنده خط شده مشک ختنت | چاکر لعل عقیق یمنت
دهنت تنگ تر از دیده مور | دل من تنگ تر است از دهنش
دور باد از سر آن کوی رقیب | نرسد صرصر دی بر چمنت
ناله را پای بکویت بازست | که بدامان نرسد دست منت

گویا از دهن او گویا
سخن شیرین شده خاقان سخنش.

چو او رفت از پیش جانم روانست | زمام جان بدست کاروانست
جرس را همچو افغان باشد | ولی گویا میان کاروانست
بکویت هر که را همه جان بسر داشت | ز شور روز محشر در امانست
فکنده سایه بر تو چتر شاهی | چو ماهی کاکلش سایبانست
نهادی بر زمین تا پای از ناز | زمین را نازها بر آسمانست

نشسته بر رخش تا ظلمت خط | چو آب زندگی اشکم روانست

نهان در پیرهن خاقان شد او
کلاکر یا بزیر پرنیانش

ای قرعه سلطنت بنامت | دلهای شهان اسیر دامت
سرگشته خضر بکوه و وادی | از حسرت جرعه ز جامت
باز این دل خسته چون کبوتر | پرواز کند بگرد بامت
نگران فلک بزیر رانش | چون توسن بخت گشته رامت
بنشین تو که رستخیز برخاست | از جلوه سرو خوش خرامت
جستیم بسی ولی ندیدیم | جز در دل بیدلان مقامت

دیگر مطلب ز چرخ کامی
خاقان لب اوست تا بکامت

قامت موزون تو قد صنوبر شکست | خنده شیرین تو قیمت شکر شکست

ماه قصب پوش من طرف کله بشکست
زلف سمن سای تو غالیه تر بشکست
طره پرچین او رونق سنبل ببرد
کاکل مشکین او رونق عنبر شکست
چاک جگر در چنان سینه که آن ترک مست
از مژه در روی بی دشنه و خنجر شکست
ساقی پرحم چون دور بخاقان رسید
هم می پیمانه ریخت هم خم و ساغر شکست

سرو قد تو که نونهالست
آرایش گلشن جمال است
شبرنگ خط تو چون عیان شد
خورشید رخ ترا زوال است
بر روی تو چشم بد مبیناد
حسن تو به حد کمال است
خون دل من بخور که چون می
در مذهب عاشقان حلال است
زنگی بچه شکر فروش است
یا بر لب شکر تو خال است
تو در بر و باز حیرتم هست
کین صورت تست یا خیال است
غیر از نرگس نمیدهم دل
دل از تو گرفتم محال است

ابروی تو دید و گفت خاقان
این ماه تمام را هلال است

خط بگرد رخت دمیده خوش است
دل شوریده آرمیده خوش است
گره از ابروان خود بگشا
کین کمان زور در کشیده خوش است
بسملم کن که تا طپم در خون
کشته در خون خود طپیده خوش است
یار خاقان بزیره روی رقیب
آری آهوی سگ ندیده خوش است

در دو عالم که مأوای توست
فتنه نرگس شهلای توست
هست سروی گلستان جهان
سرو خجل از قد رعنای توست
آنکه گلی بدلت چیست بگو
بلبل عنبر تمنای توست
گرچه خورشید جهان افروزست
لیک چو روی دلارای توست
جمله جهان پای تو در دایره چرم
در سر هر کس که سودای توست

همه از دست تو در آه و فغان — کشوری نیست که غوغای تو نیست

نه من از عشق تو رسوا شده‌ام — هیچ کس نیست که رسوای تو نیست

سر ما و قدمت خاک سیه — بر سری باد که در پای تو نیست

کعبه زان گشت سیه پوش ای دوست — کش فروغ از رخ زیبای تو نیست

گرچه خاقان سخنش شیرین است — لیک چون لعل شکرخای تو نیست

از خال تو حال من تباه است — از چشم تو روز من سیاه است

زان زلف چو شام و روی چون صبح — کارم شب و روز اشک و آه است

این قامت اوست یا که سرو است — این صورت اوست یا که ماه است

صد کشور دل بغمزه گیرد — این خسرو من که بی‌سپاه است

آخر بسرش دمی گذر کن — این دلشده را که خاک راه است

ترک می و نقل و بربط و نی — در مذهب عاشقان گناه است

خاقان ز فراق یار زار است — فریاد و فغان او گواه است

چو ماه روی تو از مشک تر نقاب گرفت — بسجده رفتم و گفتم که آفتاب گرفت

ز دست حور نخواهد دگر شراب بهشت — کسی که از کف ساقی ما شراب گرفت

چگونه دل ننهم بر کسی که بتواند — بیک نگاه دل از دست شیخ و شاب گرفت

ز چشم مست تو نرگس کرشمه‌ها آموزد — ز لعل ناب تو یاقوت رنگ و آب گرفت

گرفته جا بدلم پادشاه حسن ولی — فغان که پادشهی کشور خراب گرفت

بنفشه از سر زلف تو پیچ و تاب آموخت — عرق ز روی تو خجلت گلاب گرفت

خط دمید و سیه کرد روز خاقان را — مگر که عارض خورشید را سحاب گرفت

نسیم از بوی گل عنبرفشان است — زمین امروز رنگ آسمان است

هوا مشاطه خوبان باغ است — چمن جولانگه سرو چمان است

به تیغت آب حیوان گر نهان است | چرا اسم خضر از وی عیان است
نشسته دزد غمزه در کمین است | خدنگ ناز مژگان در کمان است
از آن شیرین زبان گوید حکایت | کسی کو در سخن شیرین زبان است
مگر آمد بپایان دور گردون | که گلشن چون بهشت جاودان است

چو خاقان در ره عشق تو شد پیر
مخور غم جان من بختش جوان است

هر که درد عشق را آسان گرفت | دست مرگش لاجرم دامان گرفت
کاشکی اول ز من میخواست جان | انکه بعد از بردن دل جان گرفت
تا ترقی از سپاه وصل تو | کشور دل لشکر هجران گرفت
خون من گر ریخت ترک غمزه اش | باید از لعل لبش تاوان گرفت
در سر زلف تو دل ماند ای عجب | در پریشانی سر و سامان گرفت
لاف دانش چون زند پیری که دل | از کف او کودکی نادان گرفت

همچو خاقان هر که بیمار تو شد
بایدش از درد دل درمان گرفت

عشق را درمان بغیر از عشق نیست | چاره بیچاره غیر از مرگ چیست
چارهٔ این درد بی درمان مجوی | نیست ممکن در جهان عشق زیست
هر که در کوی تو آمد بر نگشت | هستی عالم بکوی کس نیست
میگذشت از پیش من با صد فغان | هرچه من بگریستم او نگریست
شد روان خوناب دل از کوی دوست | دیده ام گویا بحال دل گریست
سر نهفتن پیش پایت سوده ام | انکه سر بنهاده در پای تو کیست

قوت روح است خاقان در جهان
حسن خوب از چهارده تا سال بیست

مگر رخسار یارم در نقاب است | که مه روشن تر از شب در نقاب است
رخ است این یا که سرو آفتاب است | خط است این یا که بر مه مشک ناب است

زانجا در دل ویران شد آری | مقام گنج در کنج خرابست
به بند زلف تو گر دل نهادست | کسی کو خسرو و مالک رقابست
ز شوق پیچ و تاب زلف جانان | دلم چون زلف او در پیچ و تابست
شود خاره ز عکس روی او لعل | نه جای صعب هم چون آفتابست
سر از خجلت به پیش افکنده از گل | عرق میریزد از رخ با گلابست
به آب زندگانی طعنه گوید | کسی کز آب تیغ کامیابست
چه کیفیت بچشمت افسون است | که از یک گردشش عالم خرابست
رخت از زیر برقع مینماید | چو خورشیدی که در زیر سحابست
چو خاقان چشمه نوشین لبت دید | بچشمش چشمه حیوان سرابست

بده جامی بخاقان تا بنوشد
که دل از آتش عشقش کبابست

آمدی مردم فغان از رفتنت | بخت بیدل کل گذارد و باشت

پیرهن از برگ گل باد صبا | دوزد از بنفشه بالش برت
پایمال هجر گشتم رحم کن | دست من روز جزا بر دامنت
خرمن گل گرد آمد پدید | رحم کن بر خوشه چین خرمنت
داشتم با صد نیازش من نیاز | میبری دل ترسم از آزردنت
بسکه مینالید دلم خواهم ز دل | در میان دیده سازم مسکنت
گوهری در دست مفلس گشته‌ای | حسرت آرد هر که بیند با منت

تا کشیدی از سر خاقان بناز
گر بمیرد خون او در گردنت

عجز من از حد فزون جور تو بی‌منتهاست | نیست جز این چاره صحبت شاه و گداست
رحم تو بر من مکن جور تو بر من رواست | هست مرا مدعا آنچه ترا مدعاست
یاد فردوس و حور گر بکند دل خطاست | کوی تو و روی تو مقصد و مقصود ماست
چون من مس قلب را خاک درت کیمیاست | دور نباشد گرش نقد دو عالم بهاست

در ره غم گم شوم تا دل با همه ماست | غرق بدریای غم گشتیم از ناخداست
جز دل زارم کسی آگه ازین غم کجاست | هست از آن با خبر هر که چو او مبتلاست
از تو پسندد بجز خویش گر همه لطف و جفاست | هر چه بخاقان ترا میرزا داد ار سزاست

در ره غم غم گم

آمدم که جان بپای وفا میسپارمت | آیا بود که دست بگردن برآرمت
ای دل بحال نزع کجا میبرم ترا | بر خاک آستانهٔ او میگذارمت
از وعده دروغ تو ای بیوفا ببین | جان می‌سپارم و بره انتظارمت
دل کش میروی که خواهی سپردنم | گفتم که بکشیم بخدا می‌سپارمت
گر جان ز تن رود نرود حسرت از دلم | از جان خویش دوست تر ای دوست دارمت

چون دید بخت خانهٔ خاقان بغم کشت
مانند ترک مست بران می‌گذارمت

بملک حسن کنون چون تو پادشاهی نیست | بخیل پادشهان چون تو کج کلاهی نیست

گریزگاه جهان و جهانیان کو نیست | بغیر سایهٔ تو هیچ جا پناهی نیست
ز دست جور تو جانا کجا توانم رفت | کجا روم که بغیر از تو دادخواهی نیست
برای قتل من از من گواه می‌طلبی | بغیر زخم تو بر دل مرا گواهی نیست
زبسکه بیک قدم بوادی غم تو | نخورده آب ز چشم ترم گیاهی نیست
زبس نماند بجسم توانم ترا نا | توان آنکه توانم کشید آهی نیست

گناه بکارم و در دورهٔ خاقان
امیدوار از آنم که بی گناهی نیست

چشمم بانتظار تو تا شام بر در است | آنشب که پای تو صبح شود روز محشر است
خواهم سری بپای سمند تو سود از آنکه | خاک سم سمند توام زیب افسر است
زیور سمند زینت پابند کیست | آنرا که داغ تست چه حاجت بزیور است
گفتم که خاری از مژه اش بر دلم خلید | هر کس که دید گفت که این زخم خنجر است
از بس خدنگ غمزه فکندم بخاک و خون | از بس ستم گذشت که این صید لاغر است

هر که بسیر باغ خرامی بهر قدم
زانو زنان به پیش تو سرو و صنوبر است

میخواست تا قد غمت وارهاندش
خاقان بعشکر دیگر و دل دگر دگر است

ای گلبنی که بلبل دل پای بست تست
ای دلبری که جان جهانی بدست تست

ای نخل چو بیار است جهانیان
قد بلند سرو سهی شاخ پست تست

مشکن دل شکسته ما را برای غیر
نغشتر در چمنی و انهم شکست تست

مستی که مستی از می میخانه بر دو خورد
مستانه میبرد و نرگس چشم مست تست

خاقان که مست باده شوق گشته است
مستی او ز لعل لب می پرست تست

دلی دارم که از تنگی به تنگ است
بجوش و خروشش دایم بجنگ است

شب و روز از فغانش در فغانم
چو ناقوس کلیسای فرنگ است

چه حاجت بس صبوری که او را
ز گیسویت بگردن پالهنگ است

اگرچه دور شد از تو ولیک خاقان را
بدل خیال تو و بر زبان فسانهٔ تست

چشم فتان ترا فتنه دل زار من است	فتنه انگیزی او از پی آزار من است
زان طبیبان مطلب چاره بیماری دل	چشم بیمار تو طبیب دل بیمار من است
اندرین غم که نگه سوی غریبان داری	نگه گوشه چشم تو نگهدار من است
میکنم از پی تعظیم بتان سجده مرا	تا خم زلف تو در بتکده زنار من است

لاله زار است کنارم ز غم او خاقان
کابش از خون من و دیده خونبار است

وعده وصل بتم را اثری پیدا شد	شب یلدای غمم را سحری پیدا شد
قاصدی نامد و مردم ز غم بیخبری	رفت سالی که ازان مه خبری پیدا شد
غوص دریای غمت کردم و نیکو صدفی	بکفم آمد و در وی گهری پیدا شد
در همه شهر میان همه شیرین پسران	راست گویم چو تو شیرین پسری پیدا شد

در گلستان وفای تو ز خوناب دلم / سبز شد نخل امید و ثمری پیدا نیست

داد کز فتنه پدید آدگری چون خاقان
داد خواهنده بسی دادگری پیدا نیست

این چنین است که گویند که حد بشر است / شرح حسنش نتوان کرد غزل مختصر است
آنکه شد از ستمش کشور دلها ویران / پادشاهی است که از مملکتش بی‌خبر است
بی‌وفایی تو امروز و وفاداری من / داستانی است که در هر دو جهان مشتهر است
بعد مرگ ار گذری بر سر خاکم گویم / خاک پایی که ز راه تو بود تاج سر است
بشکر بجان دیدهٔ صاحب نظری / با وجود تو بغیمان نگرد بی‌بصر است
دیگرا از بنگر جور مکن مهر بورز / آنکه او یار پری بود کنون جانور است

تا بکی تیغ کشی بر سر اندامچه کمان
آنکه شمشیر ترا سینهٔ خاقان سپر است

دیدهٔ نرگس از آن واله و حیران شده است / کز تقاضای چمن امروز گل افشان شده است

فرش خارا شده صحن چمن از گل اما / بی تو گل در نظرم خار مغیلان شده است
زاهد مست ز میخانه برون می آید / بت پرستی است همانا که مسلمان شده است
کینهش را تو بمن بخش بشکرانهٔ وصل / هجر آمد و ز من دست بدامان شده است
رحم کن بر دل بیمار من زار که او / خود طبیبی است که محتاج بدرمان شده است
اف از دیدن روی تو نرسید مرا / بلکه مردمک دیده نگهبان شده است
مژدهٔ قتل مرا داد بمن یار و گذشت / چه سبب داشت خدایا که پشیمان شده است

جای جانان شده در جان و دل من خاقان
دشمن جان مرا جا بدل و جان شده است

ز شوق روی تو خاقان سخنوری آموخت / ضیا ز مهر رخت ماه خاوری آموخت
دل از دست تو دیگر برون نخواهد رفت / که چشم مست تو از غمزه دلبری آموخت
هزار خانه خراب است از جفای تو داد / کدام خانه خراب ستمگری آموخت
بدیر و بتکده امروز باز غوغا است / مگر که دلبر من کیش کافری آموخت

بنازم این نفس همچون سحاب را خاقان
که آفتاب مرا ذره پروری آموخت

ز من رمیده و از یار نیز در کار است
مراد یافت که از جان و جسم بیزار است

نه همدمی نه رفیقی نه مونسی نه کسی
شب فراق توام یار چشم خونبار است

دلم ز لعل لب تو بوسه تمنا کرد
ز چشم مست تو ترسد که سخت عیار است

ز کفر زلف تو شهانه من شدم کافر
چه سحرها که ز عشقت بدل نزار است

دلت مباد ز جور سپهر آزرده
بپرس حال دلی را که زود در آزار است

بپرس نیم شبی حال زار خاقان را
که تا سحر همه شب از غم تو بیدار است

منزل چند ز پیدا و تو کاشانه ماست
هر کجا توده خاکستری آن خانه ماست

در وفاداری تو شهره چنانم بجهان
که بهر جا که روم مجلس افسانه ماست

هر که آشفته زلف تو شود در عالم
سر و کارش بجهان با دل دیوانه ماست

دور از نرگس مست چشم ساغر می
زانکه لبریز ز خون مژه پیمانه ماست

در شادی جهان بسته ام امروز ازان
کین غم جان جهان است که در خانه ماست

بسیه روزی ما بین که نشاید بجا
پرتو مهر فلک کز رخ جانانه ماست

خراب بیرون کند ار سینه غمت را خاقان
دل ویران وی آوخ که نهانخانه ماست

دلبرا نوبت دلداریهاست
صنما وقت وفاداریهاست

برو ای لیلی وشی از من دل و جان
ای جنون نوبت سرشاریهاست

یار با غیر بمیخوردن شد
باز دل نوبت خونخواریهاست

میدهد باده ز لعل لب خود
میکشان اول هشیاریهاست

یار سرمست و رقیبان مدهوش
حالیا نوبت طراریهاست

شد خاقان ز فراقش بیمار
دوستان وقت پرستاریهاست

آن ابروی سیاه و آن طرهٔ بلندت
جان خسته نگاهت دل بستهٔ کمندت

شد چشم تیره روشن از گرد رهت آری
باشد ز سرمه بهتر گرد سم سمندت

زیبا رخان ستاده چون بنده پیش رویت
رعنا قدان فتاده زان قامت بلندت

روزی عیادتی کن این دردمند خود را
آخر چرا نپرسی از حال دردمندت

زین پیش رام بودی اکنون نه آنچنانا
یارب کدام دشمن زینگونه داد پندت

بستست دل بچنبری هر عاشقی جانان
خاقان دل شکسته دل بستهٔ کمندت

جز ناله و گریه کار من نیست
وان نیز باختیار من نیست

جز جور و ستم به بیگناهان
آیین ستم شعار من نیست

جز خار جفا بدل نکشتش
رسم بت گلعذار من نیست

با عشق قرار و صبر و آرام
کار دل بیقرار من نیست

تا برد دل فگار خاقان
در فکر دل فگار من نیست

دل خانه خراب غم زیبا پسران است
دایم به پی گل پیرهنان جامه دران است

فریاد از آن ناوک مژگان سیاهت
کان آفت جان و دل صاحب نظران است

یارب بکنارم دلسوخته آید
آن شوخ که تاج سر زرین کمران است

هرگز نکند پرسش بیمار خود آن شوخ
میمیرم و دلدار من از بیخبران است

بگداخته در بوتهٔ محنت شد خاقان
این آتش عشق صنم سیمبران است

ز صحبت دیوای پری چه ننگ است
اگر ملک شودت همنشین ترا ننگست

دلم به پیش تو و مهر تو به پیش من است
میانهٔ من و تو گر هزار فرسنگ است

سراغ گمشده دل کردم آن صنم خندان
اشاره کرد بدان طره که شبرنگ است

ز آه و نالهٔ خاقان بروز و شب آخر
دل تو نرم نشد جان من مگر سنگ است

آن کعبه نخواهم رفت چون کعبهٔ من اکوست
آن قبله نخواهم دید چون قبلهٔ من آن روست

لعل لب جانانش پیوسته خندانست
یا درج عقیق است این یا غنچهٔ نوروز است

گردیده دماغ جان خوشبو تر از آن کاکل
آن کاکل مشکین گو یا گل عنبربوست

افتاده گره در کار زینسان و سیه روزم
والله از آن چشم است یا بلکه از آن ابروست

خاقان ستم دیده شب تا بسحر نالد
یارا چکند یارش بی رحم بی بدخوست

باستقبال جانان جان من رفت
محبت آمد و ایمان من رفت

چرا چون غنچه ام دل خون نگردد
کزین حکمش لب خندان من رفت

مجوئید از کسی چارهٔ من
طبیب درد بی درمان من رفت

از آن ویران بود معمورهٔ ش
کز اقلیم بدن سلطان من رفت

از آن گریم که نور دیدهٔ من
ز پیش دیدهٔ گریان من رفت

هزاران جان بخاک افتاده خاقان
شکار افکن مگر جانان من رفت

زار گریم که مرا یار ز وفا دار برفت
چون نگریم ز وفا کز بر من یار برفت

دل نمانده است مرا در غم هجرش آری
چه دلم زانکه مرا دلبر و دلدار برفت

کار من گریه و زاری بود از وی آری
چکنم گر نکنم کار من از کار برفت

آنکه صد بار دلم هر نفسی زو خوش شد
آه کز پیش من زار به یکبار برفت

آخر اندل که وفای تو در آن خاقانست
در غمت خون شد و از دیده خونبار برفت

باغبان را آرزوی گل چیدنست
کار گردون چیدن و برچیدنست

روز وصلت گر بمیرم دور نیست
گریه ما چو از خندیدنست

اینکه دادست جهان یا بیوفا
پای بوس از عاشقان بخشیدنست

تا مجو یا رز اجرا مردی بدهر
بعد قدرت هر که بخشیدنست

من نخواهم کام آن وحشی غزال
کام خاقان کردن او گردیدنست

میفروشد حسن و میگویند گلزارش کجاست
گوهری دارم چو دل یاران خریدارش کجاست

اگه کشتی یکنظر جان در عوض باید سپرد
میدهم هم جان برزا و لیک توفیق دیدارش کجاست

لشکر غم کشور دل را مسخر کرده است
میکند ویران بنیادم که غمخوارش کجاست

اگه کردی سرو را تشبیه با قدش بگوی
سرو همانند قدش لیک رفتارش کجاست

بلبله گو هر سو هزاران در گلستانش ولی
همچو خاقان بلبل در طرف گلزارش کجاست

بیالین از سیم صد هزار است
مرا دردیست با درمان چه کار است

نپرسد هرکه بیند قامتم را
که از زخم خدنگش آشکار است

بیا ای سرو قد لاله رخسار
که گلزار جهانم بتو خار است

بمن چیزی که از عشق تو ماند است
همان داغی که در دل یادگار است

شود معمور از معماری غم
در اقلیمی که عشقت شهریار است

به زاهد که در عشقم گرفتار
مرا با کفر و با ایمان چه کار است

نگشتم صید هر بار ضعیفی
دلم در پنجه عقاب شکار است

شب هجرش بدارد صبح در پی
مگر خاقان شب از روز شمار است

شورم ز لبان تو شکرخند است
این آب حیات ما که قند است

بوسی بده و بگیر جان را
کاین جنس تو مشتری پسند است

از زلف سیاه تابدارت
بر پای دلم هزار بند است

ما صید تو ایم اگر ببندی
این گردن ما و این کمند است

کوتاهی روز حشر هیهات
افسانه هجر ما بلند است

زان خال بروی همچو آتش
بر آتش عشق دل سپند است

خاقان تو گفت میدهم دل
باور نکنی که ریشخند است

دل داده ام بکسی که کار او جفاست … کارش جفاست روز و شب و کی این وفاست

چشم تو چشم میش که آن عین فتنه است … بالا بلاست اینکه تو داری یقین بلاست

ما شکوه از جفای تو هرگز نمیکنیم … بر ما هر آنچه میکنی از جور و کین رواست

خاقان کرم کشته نکنم دعوی بحشر
از دست دوست کشته شدن عین مدعاست

ای آنکه وصال تو حیات … هجر تو نشانهٔ ممات

عمریست که همچو شاه شطرنج … در پیش رخ تو عقل مات است

مشهور بسحر بود چشمت … این سحر که کشف معجزات است

بر قول رقیب کو بره زهر … گر دست تو زهر چون نبات است

خاقان چه غم ار بدست قیدم
قید تو ز هر غمی نجات است

هر که بقیدت فتاد دیگر نخواهد نجات … شاهسواران عشق پیش رخش گشته مات

حسرت لعل لبت میبرم آخر بخاک … همچو سکندر که برد حسرت آب حیات

من که گدای توام پادشهی میکنم … دولت حسن ترا آمده وقت زکات

گفته خاقان بخوان تا شود دل غنی
گوهر شاهی بریز از لب همچون نبات

در دلم عشق جای بگزیده است … در دل ذره مهر گنجیده است

شاهباز محبت چون جغد … دل ویرانه ام پسندیده است

لعل میگون چشمهٔ حیوان … هر که می از کف تو نوشیده است

هر که نرد محبت بازد … با همه کائنات برچیده است

سرفرو ناورد بچرخ برین … هر که دور سر تو گردیده است

جلوه کرد چه پری که خاقان
چشم از غیر یار پوشیده است

ای بر سر جمله دلبران تاج / ای داده به پسته تو شکر باج

روی تو که هست چون گل تر / زلف تو که هست چون شب داج

گلهای چمن نموده غارت / صحرای ختن نموده تاراج

ای قبلهٔ حاجت دو عالم / ان کعبه که هست بر تو محتاج

بر هر بدنه خلعت تیر ت / تا سینهٔ من ترست آما ج

خط تو دمیده چون شب قدر / حسن تو نهاده پا بمعراج

اندر عقبش روان دل و جان / خاقان حو برایت زاواج

لعلت بسخن چو شد گهر سنج / گوهر فشاند گنج در گنج

رخسار تو گنج حسن و زلفت / مارست نشسته بر سر گنج

ای وصل تو اصل عیش و شادی / وی هجر تو گنج محنت و رنج

بربندی اگر رخ تو دیدی / یوسف کف خود بجای نارنج

در شهر ز رد حیرتم من / تا یار بغیر باخت شطرنج

ریزد گهر از زبان خاقان / در وصف تو چون شود گهر سنج

از زلف کمندی قد رعنای تو دارد / این طرفه بلاییست که بالای تو دارد

چون خاک قدم سر بکف پای تو دارد / هر کس که بدل حسرت بالای تو دارد

رفتی و بجا ماند غمت در دل غمناک / بازای که غم در دل من جای تو دارد

ما را بجز این دل که ز بیداد تو خون گشت / جانیست که آن هم سر سودای تو دارد

در خیل شهیدان تو گم شود این دل / در هر دو جهان داغ تمنای تو دارد

رستیم ز غم تا خط آزادی خود را / آزاده دل از حلقهٔ چلیپای تو دارد

دیوانه شود هر که بر او گنظر افکند / این سحر همین نرگس شهلای تو دارد

بخرام که تا شکرم آن قد خرامان / طوبی بجان حسرت بالای تو دارد

نرگس بیچین همچو من از حسرت دیدار / چشمی است که آن شوق سراپای تو دارد
شد در سر و کار تو نه تنها دل خاقان / سر تا قدمش شوق سراپای تو دارد

صد جان طلبی قیمت یک بوسه گر از وی
این نیست بهایست که کالای تو دارد

از نگاهی درد ما را چاره کرد / چون نهانی سوی ما نظاره کرد
عشق دامنگیر او شد این نکو / دامن یوسف زلیخا پاره کرد
آنچه با من کرد طفل اشک من / با زلیخا کودک گهواره کرد
این دل تو سخت‌تر از سنگ بود / رخنه اشک من به سنگ خاره کرد
از نگاهی آن غزال شیرگیر / آرمیده وحشی آواره کرد

آه خاقان از غم آگاه زود
تیره روی ثابت و سیاره کرد

دل تمنای وصال تو ز ما میکرد / یا توانا زکه ابا چه تمنا میکرد

جان ما آنکه غمت درد دل شیدا میکرد / کاشکی تیر تو در سینه من جا میکرد
معجز پیر مغان بود که در میکده دوش / ساقی از نرخ صبا ید بیضا میکرد
دل هر مرده دریافت حیات از دم او / نفس پیر مغان معجز عیسی میکرد
دستها چاک شد از عشق و ندانست کسی / آنچه یوسف به دل زار زلیخا میکرد
شانه در دست تو گر شحنه طراران بود / پیچ‌پیچان دل به خم زلف تو پیدا میکرد
قدح باده دهد امروز که خاکش بر سر / آنکه در بزم تو اندیشه فردا میکرد
تا ملامت نکند در غم جانان ما را / کاش ناصح رخش از دور تماشا میکرد
بود آزاد دلم از دو سه افغان باز / مرغ دل حلقه دام تو تمنا میکرد

آنکه باور نکند درد ترا خاقان کاش
صورت خویش در آیینه تماشا میکرد

این پری کیست که در منظر خاقان آمد / همچو بلقیس که مشکوی سلیمان آمد
در خرابات مغان مغبچه باده فروش / دل و دین برد و دگر از پی ایمان آمد

ستم همچو تو نابت سزاوار بمن	دل مجروح مرا درد تو درمان آمد
جمع عشاق شه آشفته از آن زلف دوتا	وه که این سلسله آشفته جنبان آمد
جز سر کوی تو کس را بجهان جا نیست	آنکه رفت از سر تست باز پشیمان آمد
آسمان مشعل مه بهر چه افراخته	خیز و بردار که آن شمع شبستان آمد
تا که بر گرد لب سبزه خط گشت عیان	خضر گو تا طلب چشمه حیوان آمد

تا که آمد بر شاه نمه تابان خورشید
از پی کسب شرف بر در خاقان آمد

ناشاد کسی کز ستمت شاد نباشد	آزاد دلی کز غمت آزاد نباشد
کوشی چه بتعمیر دل این خانه عشق است	آباد دلیست که آباد نباشد
دل بود و بود از کف من شاهسواری	جانانه است که آن قابل صیاد نباشد
کشته است بدرد تو فلک یار و لیکن	این درد ترا حاجت امداد نباشد
در حشر سر از خاک چو خاقان بدر آرد	جز نام تو حرف دگرش یاد نباشد

از شنایع عجب است بلبل [illegible]
[illegible] اندر [illegible]
در اوراق عدد [illegible]

آخر این بنده خدا نه دارد	آخر این درد دوا نه دارد
هر که بر چشم سیه مست تو دید	گفت کین فتنه بلا نه دارد
هر که بیند دل ویران مرا	که در آن غمزه تو جا نه دارد
گوید این خانه که ویران شده است	چه عجب خانه خدا نه دارد
میکشد ناله من سوی تو جان	جان من راهنما نه دارد
گفتمش ترک جفایش از قتل	تا نگوید خطا نه دارد

شور تو بر سر خاقان افتاد
کز شهی میل هوا نه دارد

هر دل شاد نباشد که نگاری دارد	خرم آن دل که چو من مثل تو یاری دارد
چشم مست که بود باز بهر سو نگران	شاد بهار نیست که آهنگ شکاری دارد
الفرار دل من حال دلم دانا نیست	بیقراری که بزلف تو قراری دارد

غنچه از رشک دهان تو خورد خون جگر
نرگس از مستی چشم تو خماری دارد

خط عیان شد ز رخش گشت جهان تیره و تار
آفتابیست که از مشک غباری دارد

سنگ بر سینهٔ شادیش زند دست غمت
هر که او با دل سنگت سر و کاری دارد

سوخت عالم همه از آه تو خاقان آری
آتش عشق جهانسوز شراری دارد

کیست که عرض شوق من جانب یار من برد
قصهٔ درد و داغ من سوی نگار من برد

چونکه بکوی او شدن نیست کنون میسرم
کاش که خاک چون شوم باد غبار من برد

دلبر جورپیشه را جور و جفا بسی بود
آه که خواهد آنهمه در سر و کار من برد

کشت و نبرد بسملم یار ز لاغری بپا
صید ضعیف را کجی شاهسوار من برد

هندوی فتنه‌زای تو گیسوی دلربای تو
آتش من بخون کشید اندل زار من برد

نیست ز جهل اگر دمی جست قرار در برم
جست قرار در برم تا که قرار من برد

خاقان در هوای ترک دیار کرده‌ام
باد مگر غبار من سوی دیار من برد

اگر شراب بهشتم بجام خواهد شد
چو بی‌وجود تو باشد حرام خواهد شد

بمصر حسن اگر جلوه کنی جانا
هزار جان عزیزت غلام خواهد شد

اگر ببزم زلیخا بناز بنشینی
حدیث یوسف مصری تمام خواهد شد

نیاز مندم و از همرهان رمیدم من
بآن امید که آن صید رام خواهد شد

رقیب هیچ تو ناکام میشود خاقان
غمین مباش که گردون بکام خواهد شد

صبح امید ما بفراق تو شام شد
پیری رسید و عهد جوانی تمام شد

نامش مباد در صف رندان روزگار
هر عاشقی که در پی ناموس و نام شد

صد جام جم بعشوهٔ ساقی نمیدهم
اکنون که کنج میکده ما را مقام شد

سوزش اگر ندیدی و در غصه گشت خون
وحشی دلا که از نگهی با تو رام شد

یکبار تیغ کین بکشی بر هلاک غیر
شمشیر روزگار مگر در نیام شد

افتاد در قفس شده دام بلا دلم | مرغی که دانه خورد گرفتار دام شد

با زور و زر شدند جهانیان غلام او
خاقان ببین که بی زر و زور غلام شد

خوش از زمان که ز بزمش رقیب را راند | مرا بر غم رقیبان به بزم خود خواند
مده بدلبر ما غمزه بان تو دل هرگز | اگر دهی بکسی ده که قدر آن داند
ز صحبت همه کس چون تهی کنی پهلو | مرا ز لطف به پهلوی خویش بنشاند
مثال روی تو در آدمی نمی بینم | مگر پری بتو ای نازنین پسر ماند
بغیر کینه نه بیند ز نیکوای ثمری | کسی که تخم محبت بسینه افشاند

دل رمیده خاقان به بند بدخوئیست
کجاست ماه وشی کش ز قید برهاند

کسی بوادی عشق تو رهنمون آید | گر اولین قدمش رهنما جنون آید
دلم بمرتبه تنگ شد که میترسم | خدا نکرده غمت از دلم برون آید

حساب نامه اعمال خلق اگر سنجند | بروز حشر غم از همه فزون آید
کمال مهر نظر کن که در غم فرهاد | هنوز ناله شیرین ز بیستون آید

شکست پنجه هر زورمند در عالم
مگر غم تو که خاقان از آن زبون آید

ایکاش از این پیکه هر دم گناهی سر زند | شاید که او هر لحظه دامن بقتلم بر زند
دست از جفاکاری بکش ترسم دل از کف داده | دست از وفا بر دارد و بر دامن داور زند
ز ناوکی بر سینه ام چون صید بسمل میطپم | دارم امید از بخت خود تا ناوک دیگر زند
با داغ تو ای بیوفا ترسم که در روز جزا | چون لاله با خونین کفن از خاک محشر سر زند

دستی که هر شام و سحر در گردش بود ای پسر
بنگر که از حسرت چسان بر سر همی خاقان زند

ایکاش اگر برخ خوبان نظر کند | دل را نداده جان دهد و مختصر کند
خضر ار رسد بکوی تو باور نمیکنم | جان نا سپرده از سر کوی تو سفر کند

دلا براه جور نکویان نهاده ایم / جان دستم زداکه جفا بیشتر کند

گر شمع بهر کشتن دلدادگان کشی / با دل بگو که دلشده را خبر کند

مرهم دگر چگونه گذارم بسینه / آن سینه که تیر تو از وی گذر کند

دستم بدامن تو کجا میرسد که بیش / دستی که بی تو خاک تواند بسر کند

آماج تیر شست تو هر دل نمیشود / جز آنکه جان خویش براهت سپر کند

دانی چرا ز جور تو افغان نمیکنم / ترسم از آنکه در دل سختت اثر کند

آب خضر ز چشمه تیغت شد آشکار
خاقان چرا ز زخم تو دیگر حذر کند

بر باد داد خاکم آن شوخ کینه پرور / لیکن فغان که هست بر دامنش از آن گرد

بر رنگ عاشقان بت آن سرو ناز مایل / گویا که باغبانش از آب دیده پرورد

با عشق بر نیاید ای عقل روی برتاب / با پور زال زالی کی میشود هم آورد

مجبور چند نالم پیش طبیب یاران / یارب که کس نداند درمان جان پر درد

خوکر

خو کرده اند عشاق با آتش غم دوست / جا دارد ار بدوزخ نالند هر دم از برد

خاقان بنوش جامی زان آب آتش رنگ
کافسرده گشت مجلس زین زاهدان دم سرد

در قید بلا مرغ دلم باز در افتاد / از دام یکی جست و بدام دگر افتاد

از تلخی جان کندن آگاه شدم من / از روز که کارم بتو شیرین پسر افتاد

عالم همه صحرای ختن گشت بیکبار / تا زلف تو در دست نسیم سحر افتاد

تا روز جزا به نشود چاره ندارد / زخمی که ز مژگان تو ام بر جگر افتاد

دیوانه صفت جان من زار بهر شهر / از بهر دل گمشده در بدر افتاد

احوال دلم پرسی و دانی بچه ماند / بازیست که در اوج از او بال و پر افتاد

تا ماه رخش شعله کش گشت بعالم / خورشید جهانتاب ز طاق نظر افتاد

صد شکر خدا را که درین دیر مکافات
خاقان بتو هر کس که در افتاد بر افتاد

بر جان گنهکارم گر لطف تو بخشاید
دور از تو ندارم جان این جان بچه کار آید

از جمع پریشانان صد حلقه بدرگاهش
تا آن در دولت را بر روی که بگشاید

جز قد تو سروی هست در باغ که من گویم
در سایهٔ او خلقی از رنج بیاساید

بر در که او حیران با جان و دل و ایمان
تا یار برون آید تا حکم چه فرماید

در بزم حریفانش تا حشر اگر خواهد
جز خون دلم جانا پیمانه بپیماید

دانی ز چه رو هر دم بر خاک رهت افتم
خاک قدمت نوری بر دیده بیفزاید

چون تیغ کشد جانان گوید بفغان خاقان
ترسم که ببخشاید ایکاش نبخشاید

شب مرگ است و ببالین من زار آمد
ای اجل دست نگهدار که دلدار آمد

سالها بود که در دیده گهر پروردم
شکر لله که کنون چون تو خریدار آمد

تا بدیدار تو شد چشم جهان بین روشن
این همین جان طلبم از پی دیدار آمد

مگر اعجاز دم عیسویت در قدم است
که از او مردهٔ صد ساله بگفتار آمد

اینهمه قول و غزل دوش که من میگفتم
از پی شادی این بود که آن یار آمد

لاله با آن همه داغی که بدل داشت بباغ
بعیادت بسر نرگس بیمار آمد

آن پریوش که کند دیدهٔ خاقان روشن
کوری چشم رقیبان که پدیدار آمد

بر جای گل گلشن روی تو خار ماند
ای پادشاه حسن ز لشگر غبار ماند

صد داغ بیشتر بدلم بود از بتان
داغی که از تو بود بدل یادگار ماند

حسن و غرور و ناز و تکبر تمام شد
مستی ز سر برون شد و رنج خمار ماند

قاصد رسید و مژدهٔ وصلی نیاورد
دل بر دو دیده نیز درین رهگذار ماند

خنجر ز کین کشیدی کشتی همین نه من
تا روز حشر دل بره انتظار ماند

روزی بود که حکم شود در میان ما
این داوری بپیش خداوندگار ماند

در بزم دوش نام تو بردند و جان نداد
خاقان ز خجلت جانا خود شرمسار ماند

اشک چشم من از آن روی چو گوهر گردید | که ز مهر رخ تو صبح منور گردید
شاه خوبان جهانی تو و خاک قدمت | خسرو انجم از آن جهان زیب افسر گردید
میخرامید بچمن یار صنوبر قد من | سبزه امروز لگدکوب صنوبر گردید
میکشم خون دل از دیدهٔ پرخون که مرا | خون دل بیتو می و دیده چو ساغر گردید
خسرو حسن تو تا رایت خوبی افراشت | جبهه سای در تو خسرو و خاور گردید
سرخ رو گر در غم دیده ز خوناب جگر | تا ز می روی تو چون لاله احمر گردید

شب غم از خط مشکین رخ او را خاقان
رخش از رشک ترا امروز نکوتر گردید

شها ز خاک پات تاج سر باد | غبار مقدمت کحل بصر باد
کشاید پر چو در اوج نکویی | همای آفتابت زیر پر باد
نهال قامتت در گلشن جان | همیشه از دل من بارور باد
به بستان نکویی چون صنوبر | نهال قامتت را دل ثمر باد

خطا گر مباد از خدنگت | خدنگت را بدل دایم گذر باد
کشاید پر چو در اوج نکویی | همای آفتابت زیر پر باد
کسی کز غیر من روی تو بیند | بچشمش هر مژه چون نیشتر باد

خدنگ ناز آن ابرو کمان را
همیشه سینهٔ خاقان سپر باد

جلوه گران قد رعنا کرده اند | فتنهٔ خوابیده برپا کرده اند
مهر تو در سینهٔ من یافتند | گنج در ویرانه پیدا کرده اند
نه ترا و حرفش را اهل هوس | عشق را بدنام و رسوا کرده اند
جمله در وصلت مهیا میشود | هر چه در عالم تمنا کرده اند
روز عالم شد سیه تا روی تو | آفتاب عالم آرا کرده اند
روی تو از چهرهٔ خسم یار خانه | ماه نخشب آشکارا کرده اند
شرح جور نیکوان از ما مپرس | کی توان گفت آنچه با ما کرده اند

کین غیر و مهر او دارم عجب / در دل خاقان چنان جا کرده‌اند

ما را بوصلت تا بکی امروز و فردا بگذرد / هر شب ز هجرت ناله‌ام از چرخ والا بگذرد
از مهر او در سینه‌ام دارم نهان گنجینه‌ها / باشد که روزی ترک من زین ره بیغما بگذرد
کوه و بیابان لاله گون از اشک گلگون کرده‌ام / تا ترک شهرآشوب من بهر تماشا بگذرد
از حسرت لعل تو گر خون گشت دل بود این روا / گفتیم با دل بارها کز این تمنا بگذرد
ترسم که در روز جزا بینم ترا ای بیوفا / ای وای بر حالم اگر آنجا چو اینجا بگذرد

بگذر تو از فرزانگی خاقان بعهد این پری
خاکش همه مجنون شود زان ره که لیلی بگذرد

غم جانان بلای جان من شد / بلای جان من جانان من شد
چو جا در سینه‌اش پروردم اول / فغان کاخر بلای جان من شد
مسلمانان حذر زان نامسلمان / که زلفش رهزن ایمان من شد

چنان حیران رویش مانده چشمم / که چشم آینه حیران من شد
بکوی باد آن سرو چمان را / چمن بی روی تو زندان من شد
ز هجرت خون دل چون رود جیحون / روان از دیده بر دامان من شد

ز بس کردم فغان و ناله خاقان
فلک در ناله از افغان من شد

نشسته بر سر کوی تو تاجدارانند / عنان صبر زکف داده بیقرارانند
قدم ز خانه برون نه که هر طرف از شوق / ستاده بر سر راه تو جانسپارانند
برو تو زاهد و تعلیم کن که از کرمش / امیدوارتر از تو گناهکارانند
من و نهایت عصیان بود غرور و ورع / بر آنکه از کرمت امیدوارانند

مگر گدای در دولتخانهٔ خاقان
که چاکر در تو جمله شهریارانند

سجاده و دستار بره طرفا باد / وقتست که تیغ شکند توبه زما د

آزادی ما بند که زلف تو باشد / آن روز که دلها شود از بند تو آزاد

از رقص دمی زهره نیاسود بگردون / تا ساقهٔ ما دختر رز را نشده داماد

امروز جز آن کس که در پیش خداوند / از هر طرف آینه ز دست تو بفریاد

فارغ تو ز خاقانی و خاقان بتو مشغول / چندانکه برد یاد تواش خویشتن از یاد

دادم از دست داد گر باشد / ناله ام را اگر اثر باشد

با لبت گر ز نیش شیرین است / زهر نوشم اگر شکر باشد

هر که بیند ترا و جان ندهد / در جهان طرفه جانور باشد

وصل با عمر همنشین آمد / هجر با مرگ همسفر باشد

چارهٔ درد ما کجا داند / آنکه از درد بی‌خبر باشد

از غم دوریت روان تا چند / اشک خونین ز چشم تر باشد

از پی جستجوی تو تا کی / دل دیوانه دربدر باشد

جان نثار رهت کند خاقان / گرچه این تحفه مختصر باشد

تا قیامت نمیشود آزاد / هر که در دام دوستی افتاد

تا دم مرگ یاد من نکنی / آنکه هرگز نمیرودی از یاد

از کمندت نمیتوانم جست / مرغ پر بسته میکنی آزاد

بوالعجب کشوریست کشور دل / کز خرابی همی شود آباد

هنوز هیچ در دل خاقان / از دو عالم بغیر دوست مراد

مرا پروای خشک و تر نباشد / به آهی سوزم ار اخگر نباشد

صلاحت باد خونم گر بریزی / مرا داد از تو در محشر نباشد

نباشد لایق پای تو سودن / سر کو لایق افسر نباشد

دهم جان را بهای وصل جانان / اگر در کیسه سیم و زر نباشد

گرفتی از نرگس فتان چو خنجر
ز مژگان بکشد خنجر نباشد

چشمم از آنکه که از واله و حیران تو کرد
فتنه بود که آن نرگس فتان تو کرد

خواست زاهد زندت دست بدامان چون من
شرم از دست خود و پاکی دامان تو کرد

داشتم خاطری آسوده ز سودای جهان
آخر آشفته ام آن زلف پریشان تو کرد

خسرو حسن تو عالم همه یکسر بگرفت
هر که را بود سری در خم چوگان تو کرد

لب آن راز که در عشق من پنهان داشت
آشکارا همه آن غمزه پنهان تو کرد

هر که در روز ازل دست به پیمان تو داد
دین و دل تا ابد بر سر پیمان تو کرد

منت از تیغ تو دارم که بمیدان وفا
عاقبت گوی سرم در خم چوگان تو کرد

~~خسرو حسن تو عالم همه یکسر بگرفت~~
هر که را بود سری در خم چوگان تو کرد

زخم شمشیر ترا خواست مگر دور چرخ
که مکان در دل من سوزن پیکان تو کرد

یار خاقان بزم خنده زنان می آید
مهر تابش پیش این دیده گریان تو کرد

عاشق آنست که جور تو وفا میداند
آب شمشیر ترا آب بقا میداند

بر سر کار ستان پا سر و سامان من
داستانیست که هر پا سر و پا میداند

مشغول کرشمه به تبسم نگاه
بهر دل بردن ما بین که چها میداند

شرح حال من و یادی من اغیر مپرس
مهربانی مرا با تو خدا میداند

مگر غیری این نظم چو گوهر خاقان
قدر این گوهر یکدانه صبا میداند

برین رهم بامیدی که یار میگذرد
قرار و صبر دل بیقرار میگذرد

بیا که موی میان تو نی مرا رشته بود
سرشک خون همه دم از کنار میگذرد

ندانم این چه سرکو بود کزان هر کس
غمین و خسته دل و اشکبار میگذرد

شوم غبار براهی که از پی جولان
بلای جان من آن شهسوار میگذرد

زرقش چه بگویم بمن چه میگذرد | که جان رود ز برم چون نگار میگذرد

دمیده سبزه خط زرخش کنون خاقان
بنوش باده که فصل بهار میگذرد

اگر از غمش بمیرم ز من او خبر ندارد | وگر از فراق نالم بدلش اثر ندارد
اگر از دو دیده گردد نمی ز خون روانم | نکند نگه بسویم بسرم گذر ندارد
نتوان علاج هجران بکه سحر آهی | چه کنم چه چاره سازم شب من سحر ندارد
نکند کسی بخوبان نظری بعهد حسنت | که اگر کند نگاهی بنقص بصر ندارد

نکند دگر بدوران هوسی بجز تو خاقان
شده تا اسیر عشقت بکسی نظر ندارد

آنچه با خضر آب حیوان کرد | لب لعلت هزار چندان کرد
روزگار از خجالت لب تو | لعل را زیر سنگ پنهان کرد
آتشی عشق در دلم افروخت | که مرا فارغ از گلستان کرد

دل بزار

دل بزارم تبار زلف آویخت | وانکه از غمزه تیر باران کرد
کی توان شرح وصف حسن تو کرد | وصف حسن تو شرح نتوان کرد

حال خاقان دل شکسته مپرس
عالمی زلف تو پریشان کرد

دلا دیدی بمن آنمه چها کرد | بپاداش وفا آخر جفا کرد
دم مردن ببالین من آمد | پس از عمری جفا کیدم وفا کرد
ز کف سررشته عمر ابد داد | کسی کان طره مشکین رها کرد
دلم بشکست و بگرفت و بینداخت | شکسته بال و پر مرغی رها کرد

چه میپرسی چه کرد آنمه بخاقان
جفا کرد و جفا کرد و جفا کرد

ای جان بمحبت تو دربند | وی از تو دل شکسته خرسند
گفتی که شوی بکشتنم تیز | رخت از سر کوی عشق بربند

جان در قدمت فدا توان کرد
لیکن ز تو دل غیوان کند

از خط تو روز من سیاه است
بر قبله ابروی تو سو کند

لعل لب تو بکام خاقان
بهتر ز نبات و شکر و قند

چشم مستت چو مست خواب شود
خانهٔ مردمان خراب شود

شده ام دور ز آتشین روئی
که ز سحرش دلم کباب شود

خانهٔ دل خراب کرد غمت
ای فلک خانه ات خراب شود

چون تنک شود ز غم لب تت
دلم از شعلهٔ کباب شود

یاد وصلش چو میکنم خاقان
دیده از خون دل پر آب شود

طرح ابروی تو گر روز ازل ریخته اند
بر سر سرو کمانیست که آویخته اند

خط رخسار تو ای قبلهٔ ترکان خطا
بر گل سرخ مگر مشک ختن ریخته اند

چشم فتان

چشم فتان تو ای سرو قد گل رخسار
نرگسی هست که از سرو برانگیخته اند

ترک چشمان جفا پیشه خونخوار ترا
تیغی از ابروی مشکین تو آمیخته اند

جور و بیداد تو با مهر و وفای خاقان
همچو شیریست که با شهد در آمیخته اند

ترک ما باز قصد جان دارد
تیغ بیداد در میان دارد

باز آن نازنین بت طناز
من از ناز سر گران دارد

حسنش از خط فزون شد آنگه گفت
زنگ آئینه را زیان دارد

آسمان از برای کسب شرف
سر بر آن خاک آستان دارد

صبر کن بر جفای او خاقان
کو جفا بهر امتحان دارد

نه گل چون روی زیبای تو باشد
نه طوطی همچو بالای تو باشد

کجا اندر دل امید داری
امیدی جز تماشای تو باشد

تو تا نیامدهٔ همای در آفاق
که نه خورشید همای تو باشد

پنهان ز مردمان نشینی بچشم
که اندر دلم ماوای تو باشد

نخواهی رفت هرگز از دل من
بغیر از دل کجا جای تو باشد

بخاقان کن نگاهی زانکه خاقان
اسیر چشم شهلای تو باشد

خط برخسار تو آمد چو عیان خواهد شد
آفتاب به ابر پنهان خواهد شد

نخل نوخیز من آن سرو گلستان ارم
آفت جان و دل پیر و جوان خواهد شد

اینچنین کان همه گل پیرهن نازرود
جان خلقی ز پیش جامه دران خواهد شد

نه همین جان من است از رخ زیبا آشفته
چند روز دگر آن جان جهان خواهد شد

گر تو از تیر جفایش گریزی خاقان
آخر این سخت کمان سست کمان خواهد شد

دیدی که بر سر من آن بیوفا چه آورد
از مهر خود جدا گشت و زجور خود جدا کرد

غارتگر

غارتگر چمن بر دار جور چرخ دوران
آن گلبنی که بلبل از آب جان پرورد

مجبور میبرندم پیش طبیب یاران
یارب که کس نداند درمان این دل درد

عشاق تو بآتش خو کرده چون سمندر
جادار در بدوزخ نالند هردم از برد

قمری ز سرو نالان بلبل زگل در افغان
ایام فرش دیبا بر روی خاک گسترد

خاقان بنوش جامی زان آب آتشین رنگ
کافسرده شد دلم باز زین زاهدان دم سرد

هرکس ز کوی جانان دلشاد رفته باشد
او را غم دو عالم از یاد رفته باشد

امروز بوی عنبر آمد ز باد هر دم
گویا شمیم زلفش بر باد رفته باشد

از ساکنان گردون زینسان فغان چه آید
از من چو چرخ اگر نه فریاد رفته باشد

آنکس که آشنا شد با جور تو ای جفاجو
داند که بر من از تو بیداد رفته باشد

آمد رقیب شاد و خاقان دل شکسته
راضی مشو ز کویت ناشاد رفته باشد

چو چشم مست تو از می خراب خواهد شد
دلم بر آتش حسرت کباب خواهد شد

ز سینه گر ز فرقت بر آورم آهی
سیه ز دود دلم آفتاب خواهد شد

ز آب چشم و از آه سینه ام آخر
سراب قلزم و قلزم سراب خواهد شد

مکن جفا که بروز جزا یقین دارم
که بی‌حساب تو با ما حساب خواهد شد

سرشک دیده چو طوفان نوح می بینم
حذر کنید که عالم خراب خواهد شد

اگر بجز مهم قطره بر افشانند
فلک به بحر سرشکم حباب خواهد شد

ز سیل گریه خاقان ز حادثات فراق
دوباره روی زمین غرق آب خواهد شد

دیده اشکبار می گرید
یا که ابر بهار می گرید

آتشی بر دلم زدی که ازو
چشم با اختیار میگرید

بر غم کشتگان همی ودی
ابر از آن زار زار میگرید

یا که بهر غم نهانی من
چشم چرخ اشکبار میگرید

گریه کن در فراق او خاقان
کز غمش روزگار میگرید

مرا بی تو بعالم جان نباشد
دلم را طاقت هجران نباشد

نمی بینم بعالم چشم را
که از هجران تو گریان نباشد

بیا منزل میان جان و دل کن
مرا رازی ز تو پنهان نباشد

گریزد هر زمان از من بجائی
دلی دارم که در فرمان نباشد

نگویم یار غیری از چه گویم
ترا یاری بجز خاقان نباشد

حافظ حسن تو از خویش دمی غافل شد
در همه دیده و دل مهر ترا منزل شد

عارضت چو کف موسی بجهان جلوه نمود
حسن خوبان همه چون شعبده باطل شد

شکر لله که پس از محنت هجران آخر
دیده را روشنی از خاک درت حاصل شد

خرد از درد کشان مطلب زاهد شهر
بر میخانه نگه کن که چسان جاهل شد

ای طبیب از من بیمار حزین دست بدار
سر و کارم بدل افتاد و لبی مشکل شد

از جفاهای تو از بسکه ز مژگان خون ریخت
خاک کوی تو ز خوناب سرشکم گل شد

گوهر از کان سخن ریخت چو خاقان بجهان
هر که از جام لب لعل تو لایعقل شد

متاع هر دو جهان در ره تو رفت بباد
گذشتم از سر این هر دو هر چه بادا باد

دگر بهر دو جهانش امید رس نشست
دلی که در خم گیسوی تو بدام افتاد

وفا ببین که ز جور تو در صف محشر
نه پیش دادگری آنجا نخواهد داد

بهر کجا که رود جان من گرفتار است
دلی که داغ تو دارد نمیشود آزاد

هزار مرتبه هر روزم ار کشی چاشاک
ز دست جور تو در پیش کس کنم فریاد

گذر نکرد چو شیرین بسوی من گرچه
هزار تیشه بسر من زدم کی فرهاد

نخواست آنکه نشیند بدامنش خاقان
ز رحمت است اگر خاک من بداد بباد

خوی از آن سیم بدن میریزد
از صدف در عدن میریزد

بسکه داغ تو بدل جا کرده
لاله از جیب کفن میریزد

حسن هر جا که نهال افشاند
آتش از جیب من میریزد

گذری کرد بحرم جلوه کنان
از در و بام سمن میریزد

معجز حسن نگه کن خاقان
مشک بر برگ سمن میریزد

مرا پروای خشک و تر نباشد
با آهی سوزم ار اخگر نباشد

حلالت باد گر خونم بریزی
مرا داوری در محشر نباشد

نباشد لایق پای تو سودن
سری کو لایق افسر نباشد

دهم جان در بهای وصل جانان
اگر در کیسه سیم و زر نباشد

ندیم محفل تو گر آدمیزاد
پری همتای تو باور نباشد

ز بیداد ار خشن باید بنالد
عقابی را که بال و پر نباشد

گر فتی از کفش خاقان تو خنجر
بمژگان میکُشی خنجر نباشد

باده از رطل گران خورده و نوشت باد
شکر لله که از کف تقوی رستی
باده نوش و غم بیهوده ایام مخور
این سبوها که ز میخانه بدوشت دادند

پند بیهوده ز نهاد فراموشت باد
خلعت پیر مغان زیب بر و دوشت باد
ساق سیمین بدن زیب آغوشت باد
دارم امید که تا روز جزا دوشت باد

ای خردمند هنرپیشه نصیحت بشنو
پند خاقان چو گهر در صدف گوشت باد

باکم نبود ز دام صیاد
تو پادشهی بکشور حسن
مارا همه دم تو یاد بخاطر
زینسان که تو رخ نمینمائی

آزاد آنکو بدامش افتاد
پیش که برم ز دست تو داد
یکبار نمیکنی مرا یاد
هستی تو پری نه آدمی زاد

ای روی تو رشک لاله و گل
وی قد تو به ز سرو و شمشاد
قربان سرت هزار شیرین
حیران رخت هزار فرهاد

تا کی ندهی تو کام خاقان
تا چند کند فغان و فریاد

ترک پریچهره ام مست ز حرمان رسید
باز بیعقوب دل مژده وصلی رسید
بر سر بیمار خود آمد و شب رفت
چون خبر مردنم گوشزد یار شد

باز پی قتل من برزده دامان رسید
از طرف مصر جان یوسف کنعان رسید
زآمدن و رفتنش عمر بپایان رسید
مویه کنان آمد و طره پریشان رسید

عمر دگر باره رفت گشته بهجران او
یار وفادار چون بر سر خاقان رسید

نیست پیکی که پیام من مسکین ببرد
قامت و عارض و زلف و دهن انگیز بر

عوض فرهاد بآن خسرو شیرین ببرد
رونق از سرو و گل و سنبل و نسرین ببرد

کاش کافر بچه چون تو غارت میشد
تا ببینی که دلت را بچه آیین برد

دل و جان از کف دلدار گرفتن هنر است
همه کس دل از کف عاشق مسکین برد

فتنها از چشم جادو میکند
صید شیر از آهو میکند

در فراق من ز دست آن صنم
زهر کار نوشدارو میکند

در دیار حسن ترک شوخ ما
پادشاهی خال هندو میکند

میزند آتش بجان خویشتن
هر که میل یار بدخو میکند

سخت آسان میبرد دلها مگر
شاهبازی صید تیهو میکند

هر که با مه طلعتان سنجد ترا
مهر را سنگ ترازو میکند

گر بصحرای ختن خاقان رود
سنبل زلف ترا بو میکند

تیغ پیدا بکف آن بت فتان نگرید
از پی قتل منش باز شتابان نگرید

لب پیمان شکن از مهر و شکست از سر خشم
دوستان لبش و شکنش پیمان نگرید

ترک و تاز آمده آن ترک پریوش بمن
شهسواری ز پی رزم بجولان نگرید

چند گویید که در دست زنخدان خاقان
همدمان درد من از دیده گریان نگرید

ز خورشید فلک دل میرباید
مه من گر ز برقع رخ نماید

نگار آهن ربا شد چشم مستت
که از آهن دلان دل میرباید

نسیم زلف تو عنبرفشان است
شمیم کاکلت جان میفزاید

در اقبال بر رویم گشود باز
چو آن مه پیکرم از در درآید

دمید بر باد خاقان نافه چین
گره چون از خم کاکل گشاید

گل رویش گلاب میریزد
انجم از آفتاب میریزد

بسکه مست غرور حسن شده است
چشم مستش شراب میریزد

چشم مستش چو نیم خواب شود
فتنه از چشم خواب میریزد

از سخن نجسته خاطر خاقان
هر زمان دُر ناب میریزد

از برای نثار مقدم تو
هر زمان در ناب میریزد

مرا در کوی جانان منزلی بود
چه منزل منزل جان و دلی بود

شده رام رقیب از گریه من
چه حاصل گریه بی‌حاصلی بود

خوشا سالی که در هر هفته روزی
مرا در برج ماهی منزلی بود

بمحشر سرخ رو خیزد هر آنکو
شهید روی چون تو قاتلی بود

زهی عشقش که آسان شد بخاقان
ازو گر در دو عالم مشکلی بود

ناز از بت دلنواز خوشتر
در خسته دلان نیاز خوشتر

خوش بود اگر ایاز محمود
محمود من از ایاز خوشتر

از راز دل غمین چه پرسی
در سینه نهفته راز خوشتر

در راه تو نالهای عشاق
از زمزمهٔ حجاز خوشتر

خاقان دل تو چو صید بشود
در چنگل شاهباز خوشتر

من مانده ز کوی یار مهجور
سرپنجه عشق میکند زور

گردن بزنی اگر بتیغم
زان به که کنی ز خویش دور

خورشید چگونه جلوه میکرد
گر ماه رخت نبود مستور

عیب است که بال و پر گشاید
با جلوهٔ شاهباز عصفور

از چشم بد زمانه ترسم
زانسان که تو بحسن مغرور

پر کن که حیات جاودانست
ساقی قدحی ز آب انگور

وصل تو سرور بخش اغیار
خاقان بغم تو شاد و مسرور

از خویش بحبش گرفتار
افتاده در انگبین چو زنبور

گر نبود در ره عشق ارز یار ‎ ‎ ‎ شکوه بری پیش خداوندگار

پادشهی حکم ترا میرسد ‎ ‎ ‎ از تو به پیش که برم زینهار

مستیم از باده منجانیت ‎ ‎ ‎ چشم تو افکنده مرا در خمار

توبه شکستیم کجا میروی ‎ ‎ ‎ ساقی گلچهره بیا و بیار

زان لب شیرین شکر بار تو ‎ ‎ ‎ تلخ کند کام مرا روزگار

چشم بروی تو چو خاقان کشور

رفت ز دل صبر و ز کف اختیار

از رشک گل رخ تو گلزار ‎ ‎ ‎ در سینهٔ گل خلیده صد خار

از رشک گل رخ تو گلزار ‎ ‎ ‎ در سینه

در عهد تو بیوفا وفا نیست ‎ ‎ ‎ جنسی که نیابیش خریدار

جنسی که نیابیش عوض

روزان و شبان بکنج محنت ‎ ‎ ‎ بر طالع خویش و عهد دلدار

که خنده زنم چو برق خندان ‎ ‎ ‎ که گریه کنم چو ابر آذار

آئینه چرخ در فراقت ‎ ‎ ‎ از آه دلم گرفته زنگار

دیگر نرود بخواب غفلت ‎ ‎ ‎ از جام تو هر که شد هشیار

در دور تو مشتری ندارد ‎ ‎ ‎ صد یوسف اگر رود ببازار

زان روی چو روز و زلف چون شب ‎ ‎ ‎ روزم سیه است چون شب تار

خاقان شب و روز تلخ کام است

از حسرت آن لب شکر بار

کرده ام با کافری من عهد و پیمانی دگر ‎ ‎ ‎ بسته ام عهد نوی با نامسلمانی دگر

کنده بودم دل بصد جان کندن از مهر بتی ‎ ‎ ‎ باز شد روزم سیه از چشم فتانی دگر

چند روزی خاطرم زآشوب زلفی جمع بود ‎ ‎ ‎ شد پریشان کارم از کاکل پریشانی دگر

خال هندوش نه تنها خون من بر خاک ریخت ‎ ‎ ‎ میکشد هر لحظه آن کافر مسلمانی دگر

از غم هجر تو ماندم زنده و گوید خلق

همچو خاقان بعد ازین باید گرانجانی دگر

تا کی ز هجرت من غمین و ز شوق وصلت بیقرار ‎ ‎ ‎ یا وعدهٔ وصلم مده یا از غمم هجرم برار

بلبل نه تنها در چمن باشد ز عشقت در فغان
از خار خار عشق تو گل با بود در سینه خار
از خار خار عشق تو گل را بود در سینه خار
از چشم پر خواب تو شد بیخواب چشم مردمان
وز پیچ و تاب زلف تو خلقی پریشان روزگار

یارب که گیرد زان دو لب کام دلی در نیمشب
خاقان چو باشد در تعب از دوریت ای گلعذار

مرا که خاطری از هجر روی دست نگار
نه وصل دوست میسر شود نه صبر و قرار
مرا است کار شب و روز ناله و افغان
گهی ز جور سپهر و گهی ز دست نگار
ندیده یکنظر از جام شدی خراب
خدا کند که براهی به بینمت یکبار
پیک سخن لب میکوشش پرداز هوشم
چه مستی است که دیگر نمیشوم هشیار

براه عشق گر ای دل صبر خاقان نیست
ز صبر کام توان ساخت حاصل از دلدار

دیدم امروز دلبری شکار
نازنین و لطیف و خوش رفتار
ساحر و پر فریب و پر نیرنگ
عشوه ساز و فسونگر و عیار

همچو یوسف دوان دوان میرفت
از پی مشتری به بازار
از حریفی ظریف پرسیدم
میتوان با وی آمدن بکنار
گفت بازوران میرفت
میشود رام با زر و دینار
گفتمش نقد دل دهم گفتا
نقد دلرا نباشد اینقدار
گفتمش جان بران فدا کنم گفت
جان نخواهد پسند آن دلدار
گفتمش هیچ سیم با من نیست
گفت بی سیم راست ناید کار

دل خاقان گرفت و جا دارد
گفت بی سیم راست ناید کار
اگرش گنجها کنند نثار

زگلرخی بدلم هست خار خار دگر
که همچو او بجهان نیست گلعذار دگر
فدای آن چمن آرا شوم که خوش دارم
ز چشم و زلف و رخ و خط درو بهار دگر
من آن نیم که بغیر از تو دست بگزینم
من آن نیم که روم از تو سوی یار دگر
دمی بشهر خود ای یار با خاقان شو
که جز تو نیست درین شهر شهریار دگر

بآن رخ و قد زیبا که دیدمت دادم
امید آنکه ببینم هزار بار دگر

بکش شمع و بکش زارم مکن پروا تو ای دلبر
روی چون از بر من سیر و جان من ای جانان
چه باک از کشتنم باشد بدست شوخ بی‌باکی
تمام عمر خود در صرف کردم از پی وصلش

نخواهد خونبهایم کس ز تو در عرصهٔ محشر
چه سود از عمر بی‌پایان باشی چون تو آرام دل
حیات ابد آنکه آید از برای کشتنم بر سر
خوشا روزی که آن دلبر درآید ناگهم از در

شبی خواهم بسر بردن بکوی آن پری خاقان
که در کویش دمی بودن ز عمر جاودان بهتر

ز چشم کین نباخته بر عاشق دلباخته یار
عیش دریا دیدهٔ عشقش مرا دادرسی
نکنم ناله ز دست نگه چشم آه ز دل
بار هجران نکشیدی و نمیدانی حسرت

شهسواریست که دل صید کند گاه شکار
بارم افتاده بگل دست من و دامن یار
که خورد بهر تقسیم تیر تو در سینهٔ زار
بتر از مرگ بود دیدن جدائی صد بار

بر سر تربت خاقان گذری از پس مرگ
گوش کن تا شنوی ناله‌اش از لوح مزار

با همه خوف و رجا آمده‌ام سوی تو
چونکه فراق بود و وعدهٔ وصلت چه بود
سیمتن و سنگدل ای بتو عالم که دید
دادرس آمد بکوی محنت شبهای هجر

تا بتوان در دو سپهر بکشید روزگار
محنت هجر از گشت متمکن شدم انتظار
از تو بعالم عیان قدرت پروردگار
ناله بیا شکوه کن دیده بیا خون ببار

از ستم روزگار رحم خاقان ببین
کرده ز خوناب دل روی زمین لاله‌زار

گشت آشکار کینهٔ پنهان روزگار
اول کبوتر دل من صید میکند
تاب و توان و صبر و سکون در دلم نماند
شاهانه بینوا از تو دارد شکایتی

ساقی بیار باده چه پنهان چه آشکار
هر شاهباز تازه که خواهد کند شکار
از حسرت خدنگ تو هر کس شد بیقرار
ناکام از عطای تو شاهان کامکار

خاقان به بنده که تو مقبول شد از آن
بر خسروان روی زمین دارد افتخار

غم دلدار نگفتنش بهتر
درد یار است نهفتنش بهتر

مژده وصل و یا وعده قتل
از لب یار شنفتنش بهتر

خواستنش از سر ملک دو جهان
بر سر کوی تو خفتنش بهتر

ستم یار چه گوید خاقان
ستم یار نگفتنش بهتر

سجده ابروی تو ای صنم دلنواز
واجب عینی شده است بر همه گر حرج نماز

شکوه بیهوده چیست ای دل اگر عاشقی
ز آتش عشقش بسوز با غم هجرش بساز

ای به تو ناشسته جز ز هجر بخاقان وفا
وی به تو زیبنده ناز هجر بخاقان نیاز

حسرت محمود ماند در دل خاقان چنانک
در دل محمود ماند حسرت روی ایاز

حال دل را بجان نگفتم باز
کس بنا محرمان نگوید راز

رفت و باز آمد این عجب باشد
عمر رفته که دیگر آمد باز

از جفاهای عقرب زلفت
ملک دل را خراب چون اهواز

گاه در درج سینه گهی در دل
تا چه خواهی از این نشیب و فراز

کعبه ام کوی تست گاه سجود
قبله ام روی تست وقت نماز

سپر تیغ ابروانش دل
سینه آماج چشم تیر انداز

تا بکی ناز در دل خاقان
نازنینی بجویش نیاز

دم تو جان بمرده بخشد باز
تو پیمبر نه و این اعجاز

دل محمود برد چشم ایاز
شد کبوتر اسیر چنگل باز

همچو پروانه مرغ دل همه شب
گرد شمع رخت کند پرواز

با سپاه غمت چه چاره کند
دل بیچاره در شبان دراز

بر دلم تیر غمزه اش نشست / جان بود هر دو دست تیرانداز

فاش گردیده عاقبت بجهان
راز خاقان ز دیدهٔ غماز

دل بزلف تو شد نیامد باز / من و شبها و فکرهای دراز
همچو پروانه دور شمع دلم / گرد کوی تو میکند پرواز
مرغ دل میطپد بچنگ غمت / چون کبوتر بچنگل شهباز

گر بخوانند این غزل خاقان
آنچه دانشور سخن پرداز

نقد جان از نثار میارزند / خسرو از هند و سعدی از شیراز

شنیده ام که بجان بسته یار قیمت بوس / هزار جان به تنم نیست صد هزار افسوس
زسوز عشق تو دل در سرای سینهٔ من / عیان بخلق جهان همچو شمع در فانوس

ترا بهجران

ترا بهجران چه بلاها که با دل پران / خدنگ غمزهٔ تو کرده کار خنجر طوس
کمند طرهٔ تو طوق گردن خسرو / غبار موکب تو زیب افسر کاوس
بسینه نالهٔ دل با خیال روی بتان / کلیسای فرنگ است و نالهٔ ناقوس

نهاده پادشهان سر بدر که خاقان
چرا که یافته از یار رخصت پابوس

ایدل از جور بتان این ناله بس / چون بدرد تست کس فریاد رس
جان بود همراه این جان جهان / دل میان کاروان همچون جرس
جان شیرین داد باید در عوض / گر از آن لب بوسه داری هوس
غمزه دزد و تو را در دلبری / نیست بیم از شحنه تشویش از عسس
شد گل رویت ز خط پای اسیر / خار گرد و گل میان خار و خس
تیغ کین از بهر خونریزی برآر / تا شود عاشق جدا از بوالهوس
منع خاقان زان لب شیرین مکن / انگبین تا هست میجوشد مگس

هستی تو بزیر چرخ اطلس — بر خلعت دلبری ملبّس
باشد چو کهٔ زبر خارا — اندام تو در قبای اطلس
وصف تو چنان کنم که باشند — در وصف تو کائنات اخرس
تو یار کسان و من شنیده — در عشق تو طعن همکس و کس
آن جان جهان روان شیدا پیش — جان دو جهان فداش از پس
کی گل برخت شود مقابل — با گل نکند برابری خس

آسوده ز دور چرخ خاقان
در سایهٔ آن نهال نورس

عاقبت وصل ترا یافتم از زاری خویش — یافت عزت دل من پیش تو از خواری خویش
بکمند تو فکندم دل و آزاد شدم — دیدم آزادی خود را ز گرفتاری خویش
سر براه تو فدا کرده‌ام از کام نخست — در ره عشق تو شادم بسبکباری خویش

مرد آخر دل بیمار و بصد خواری مرد — بطبیبی تو نازم بپرستاری خویش
بود از چشم تواش چشم عنایت خواهد — دل ز بیمار دگر چارهٔ بیماری خویش

گر خجل هرگزش از رحمت خویش نکرد
هست شرمنده خاقان ز ستمکاری خویش

سر فکندم چو گوی میدانش — از چه رستم ز زخم چوگانش
از خجالت نهان شود مردم — یوسف اندر چه زنخدانش
چه شود در روز حشر اگر بینند — قدسیان آن دو لعل خندانش
تا بتقصیر ما نپردازند — بتماشا شوند حیرانش
هر که بیند جمال تو دارد — دست تا حشر در گریبانش
ظلم باشد مریض درد تو را — خواهش از مسیح درمانش
هر که ره یافت بر سر کویت — نشود عزم گشت بستانش
بسکه گرید ز چشم خون آلود — لاله روید بطرف دامانش

سر بنقد بیان نشست خاقان را
اگر عالم بود بنقد بیانش

سرو را پا بگل ز رفتارش   غنچه را شکدل ز گفتارش
کشته تیغ او شود زنده   گر زند خنده‌ی دگر بارش
بجفای تو گر دهد دل زار   مکن از ترک جور آزارش
یا کشد یار لطف بخشاید   بنده وار آمدم بزنهارش
دل بیمار را چه باک که هست   لب نوشین او پرستارش
نقد جانی که دارم از جانان   میسپارم بروز دیدارش
خط برویش دمید یا گلبن   سبزه تر بطرف گلزارش

اگه هیچم نخیده خاقان
از دل و جان شدم خریدارش

گرفتم تا بجانان را در اغوش   ز خویش و خویشتن کردم فراموش

دل از من بردی و از من گذشتی   تو مست باده و من میروم هوش
بمژگان آب دادم من خدنگش   ز زخم ناوکش ای سینه مخروش
برای کودکی اول سبق گشت   ز خون دیده لوح سینه منقوش
ز پیکان خدنگش آتشی جست   بدل افتاد و دیگ سینه زد جوش
قبای کیقبادی کرده خاقان   ز هجر چاک ایما قصب پوش

بخاک تیره در کنجی نشسته
کشیده طیلسان چون چرخ بر دوش

مصور پیش چشمم شد جمالش   چه شبها صبح کردم با خیالش
بپای توسن او سر نهادم   خوشا اندم که گردم پایمالش
از آن رخسار و ابرو لوحش الله   عیان ماهیست در زیر هلالش
عجب حسنی است روز افزون نگهدار   خدایا ز آفت عین الکمالش
ز صیادی بترس ای طایر دل   که دامش زلف باشد دانه خالش

ستم کردی بدل چندانکه دل خواست | مطابق شد جواب با سؤالش
بده ساقی مرا آبی که باشد | خضر حسرت کش جام زلالش
غم خود گر بگویم دل به پیشت | تصور میتوان کردن خیالش
شب هجران بدندان میگزم لب | ندادم جان چرا روز وصالش

نظر بر غیر تو گر کرد خاقان
مکش او را کشد خود انفعالش

ای آنکه ربوده از سرم هوش | خواهم که کمرت در آغوش
بایاد تو یاد هر دو عالم | یکباره ز دل شده فراموش
چون من نه غمش صبور بنشین | بیهوده ولا مگوش و مخروش
گر غیر دهد شکر چو زهر است | ور زهر دهد ز دست او نوش

این مذهب عاشقی است خاقان
زنار ببند و زهد مفروش

نیست بر عاشق مسکین نظرش | نظری جانب حسرت نگرش
سرو من گل ثمر آورد مباد | که رسد دست خزان بر ثمرش
جان بلب آمده ایکاش دمی | لب آرم لب همچون شکرش
کمر قتل دو عالم بسته | نرسد دست کسی بر کمرش
گر رسیدی بوصالش یعقوب | رفتی از یاد غم صد پسرش
بخت آنروز هم آغوش بود | ای خوش آنروز که بودم برش

خوار شد در ره عشقش خاقان
عشق نیست غیر از این ثمرش

دل نشد بابت هر جای خویش | تن ندادیم برسوائی خویش
سرو بنشست به پیش قد او | منفعل خواست ز رعنائی خویش
رحم کن بر من بیداد مکن | ناتوانم بتوانائی خویش
بر من از ناز نگاهی نکند | گشته مغرور بزیبائی خویش

خاک گردونه درت را خاقان
صلح کرده است بد آرایش خوش

دلم افتاده بر قیدی که لاقید است صیادش
نخواهد گشت از جور و نخواهد کرد آزادش

نورزد با وفاداران بجز جور آن پری پیکر
تو گویا جز جفاکاری نداده یاد استادش

ندیدم غیر اندوه در دل از مهر بتان کو نه
ز خشت غم بنا کرده است این ویرانه بنیادش

چه گرد از رشک خسرو دیده‌ام از غمش شیرین
روان از بیستون چون سیل شد خون فرهادش

کشد هر لحظه خاقان مسکین ناله بیداد
خدا کیفر و مکر از آن بت بیدادگر دادش

غم عشقش نهادم بر دل تنگ
زدم این شیشه را یکباره بر سنگ

روان من از آتش منزل به منزل
گریزان او ز من فرسنگ فرسنگ

سر تسلیم بر پایش نهادم
ندانم بر سر صلح است یا جنگ

به تاب از چین زلفش نافه چین
برشک از رنگ رویش نقش ارژنگ

دلم تنگ است و می‌ترسم که غمهات
نگیرد جای در این خانه تنگ

اگر خواهی نوازی چنگ اینک
قد خم گشته داریم چون چنگ

فغانی داشت دل دوشینه یارب
شنیدی ناله مرغ شب آهنگ

بکویت پای تا خاقان نهاده
گذشته از سر دیهیم و اورنگ

ناله تا چند کنم از پی بیماری دل
کو طبیبی که کند فکر پرستاری دل

بار غم راز دلم یار چو آمد برداشت
بعد از این نیست چو من کس به سبکباری دل

یار با رقیبان بکام است و بعیش مشغول
که رسد یار بگوشش دم سازاری دل

بود آیا که علی رغم رقیبان خاقان
یار آید بر از مهر و کند یاری دل

دارم بتی که سرو شد از قامتش خجل
زانسان که پیش قامت او ماند پا بگل

ای ماه روز رخ چو گشاید نقاب را
خورشید میشود ز جمال تو منفعل

تا گشته ام ز بزم تو من دور روز و شب
خون میچکد ز دیدهٔ غم دیده متصل

خون از لب زدیده چکد دم بدم مرا
کز غمزه ات خدنگ جفا منجلی دل

خاقان مرا ز آتش عشق پری رخان
کانون سینه شعله صفت گشته مشتعل

قید زلفین ده جهان قیدیدین آزاده اولمیشم
باوجود بو پریشان لوق عجب شاد اولمیشم

خوبرولار کشوری آباد ایتمز ای صنم
من سنینک لطفیدن ای مه پیکر آباد اولمیشم

قاینیک کورکاچ جهانده میل طوبا ایلمز
بیله قمری پای بند سرو شمشاد اولمیشم

قاشکرینک قوش و قدح شیرین لیک شهد کو
حسرت لعل لبیندین درکه فرهاد اولمیشم

چشم مستینک کوروب خاقان زهی ای بیداد گر
کوزلرینک حیرانه بنگریم که صیاد اولمیشم

من پای بست قامت زیبنده اش شدم
خانه خراب سرو خرامنده اش شدم

ای دل بگو که کیست خداوند این غلام
این بنده که بود که من بنده اش شدم

آمد

آمد بکلبه من و جان کردمش نثار
از بینوایی است که شرمنده اش شدم

با صد فریب جان ز کفم آن صنم گرفت
خاقان اسیر چشم فریبنده اش شدم

پادشاها بر درت عمری گدایی کرده ام
با سگان آستانت آشنایی کرده ام

میکنی آزار و هیچ گونه برو از کوی من
من ز قیدت کی تمنای رهایی کرده ام

دوش در مستی بپایت سر نسودم تا کنون
دست بر سر میزنم بیهده وای کرده ام

دامن آلوده نکردم خویش را در عشق تو
در صف رندان تو من پارسایی کرده ام

زخم شمشیر ترا زیب کفن کردم از آن
در میان کشتگانت خودنمایی کرده ام

زور هجرت جان بدادم بیوفا گفتی مرا
راست میگویی که من هم بیوفایی کرده ام

جسم زارم را بطوفان بلا افکنده ام
کشتی بحر غمت را ناخدایی کرده ام

گفت خاقان تا گدای درگه جانان شدم
زین گدایی فخرها بر پادشاهی کرده ام

نقد جان و دین و ایمان باختم در راه عشق
خویش را با درد بینوایی کرده ام

بسکه پیروی دلارای تو غوغا کردم
خویش را در دو جهان بهر تو رسوا کردم

مدتی از پی این گمشده دل میگشتم
عاقبت در خم گیسوی تو پیدا کردم

مژده آمدنت داد صبا دوش بمن
دل و جان بهر نثار تو مهیا کردم

میکشم باده هجران تو از خون جگر
دیده و دل ز غمت ساغر و صهبا کردم

تا که در سایه سرو تو نشستم چو فلک
فتنه‌ها از قد موزون تو برپا کردم

پاسبان گشت خبردار ز افغانم راز
بسکه شبها ز غمت ناله بیجا کردم

گر کشی ور بنوازی چه تفاوت دارد
زهر از دست تو بر خویش گوارا کردم

بسکه در کوه و کمر اشک فشانم خاقان
زخمها ز اشک روان بر دل خارا کردم

یزدان پرستم که صنم در دیر و گاهی در حرم
زین هر دو مقصودم توئی در کعبه و در دیر هم

من چون برم ای نازنین بار جفا را اینچنین
چون قامت چرخ برین شد زیر بار عشق خم

بر گریه ام ای سیم تن هر گه که کردی خنده زن
دندانت از درج دهن پیدا چو دری از عدم

ای شه خوبی ماه رو از جفا نبود نکو
کردم چو با جور تو خو ترک ستم باشد ستم

بر خود برای هر کسی مپسند رنج خود بسی
ظلم است باشد بر خسی در پیش اهل محترم

تا دل برحمت داده ام مرهم برانش نهاده ام
چون بندگان استاده ام جانا که از الم الم

رویت در آب ارزی ای غیرت حور و پری
آئینه اسکندری باشد عیان در جام جم

هر کس بکیشی میرود باید جهان را نیک دید
زاهد همی جوید صمد خاقان همی گوید صنم

در بزم تو پروانه صفت سوخته بودم
زان شعله آهی که خود افروخته بودم

عالم همه خود سوخت ز آهم عجب است این
کز خود خبرم نیست که یا سوخته بودم

بشکافت شمشیر جفا جوی تو کربار
آن زخم که از تیر توا ش دوخته بودم

در مکتب عشق تو نشسته که جهل است
هر علم که در مدرسه آموخته بودم

خاقان بخرید بجامی می افسوس
آن طاعت صد ساله که اندوخته بودم

گر میزنی بتیرم دل از تو بر نگیرم
چون مرغ پر شکسته در دام تو اسیرم

از دست ابروان و مژگان تو چه سازم
آن میکشد کمان و این میزند بتیرم

رحمی وگرنه ترسم آخر ترا بگیرد
آن آه زود زودم این صبر دیر دیرم

جز گفتگوی تو یک حرفی نه بر زبانم
جز آرزوی تو یک فکری نه در ضمیرم

در بزم دوش دلبر گفتا بطنز خاقان
دل بر گرفتی از من گفتم مگر بمیرم

وفا کشتم و جور برداشتم
ثمر داد تخمی که من کاشتم

بیک زخم خنجر که کشتی زمن
ز لطف تو امیدها داشتم

غمت را سرم شعله روان
دل و دیده از تهیه انباشتم

برون کردم از سینه ام بجه لعل
بجز مهر تو هیچ نگذاشتم

چو عالم مسخر شدم ملک نظم
ز عشق تو رایت افراشتم

چه خوش گفت خاقان بهجران تو
که من خویش را مرده انگاشتم

باز

پرتوی از روی تو افتاده در خانه ام
میزند صد طعنه بر خلد برین کاشانه ام

پادشاه عشق هر جا میکشد لشکر باز
اولین منزل کند جا در دل ویرانه ام

دوش از مستی زدم حرفی من از فرزانگی
مست بودم ای صنم بگذر مگر دیوانه ام

سوختن چون از ازل شد قسمت من چون کنم
هر کجا شمعی است از پیش خوشش پروانه ام

گر ز خاقان دل نگار جنگ جو پرسد باز
میشود شهنامه از عشق او افسانه ام

شد پریشان چو زلف جانانم
چون سر زلف او پریشانم

روی تو آفتاب یا قمر است
یا که شمعی است در شبستانم

بنده چون تو پادشه من باید
که بود عالمی بفرمانم

شب وصلت چو صبح میگردد
میزند چاک از گریبانم

روز اول بخنجرم کشتی
تا قیامت رهین احسانم

روز وصلت همنشین تو غیر
غیر هجر تو چیست درمانم

از خطت خط بیند کسم لیک
چین زلف تو کرد خاقانم

بدل مهر روی تو آگنده دارم
ز دیر و حرم هر دو برگشته ام
به شمشیر حاجت نباشد مرا
به بازوی این زال ستم شکار
بیا بر سرم تا تماشا کنی
بیک زخم تو جان بدادم دریغ

بشاهنشهی مهر تو زنده ام
نوای دگر زه نوازنده ام
که از زخم تو دل ز جان کنده ام
کمندی ز گیسوت افکنده ام
گهرها ز مژگان پراکنده ام
که تا زنده ام از تو شرمنده ام

چو کشتم مکن باز کشتا بناز
که خاقان بخت تو بازنده ام

از ستم روزگار تیر غمی خورده ام
تازه بهاری رسید سرو چمانم کجاست

مرده نیم زنده ام زنده دل مرده ام
گل بچمن باز شد من ز غم افسرده ام

می کشد ای ماه رو تا دم صبح شمار
سیل سرشکم بهین کرد جهانرا خراب

گر بشمارم بتو این غم نشمرده ام
بسکه دل خون چکان در غمت افشرده ام

دلبر خاقان بیا دل بر خاقان ببین
دل بکف دیگری غیر تو نسپرده ام

ای خوش اگر در غم او جان دهم
جان چو گرفتم ز تو از بهر دوست
جان چو ز سر رفت بیا جان بگیر
قیمت هر دانه ان عالمی است
کف بزد و گرد هدم ملک چین
گفتمش آری چه میسر شود

در عوض جان بتو جانان دهم
غم مخور ای شه که به از آن دهم
جای عزیزان بعزیزان دهم
گوهر اشکی که به امان دهم
وعده وصلی که بخاقان دهم
مملکت و ملک سلیمان دهم

دین و دل چو در کف طلبت داده‌ام / در طلبی جان ز من جان بکف استاده‌ام
ظلم بود کام من ور نه‌ای ای صنم / من بتو از یک نگه جان بکف
چند نشینی بناز فارغ از افتادگان / دست من و دامنت خیز که افتاده‌ام
پیش مرا جز غمت فکر دگر در جهان / از همه قیدها با غمت آزاده‌ام
کرده مرا بارها زنگ غم خویش / ساده دلی بین که باز در طلبت ساده‌ام
زود محبت بیا تا تو کرد و عیان / گر بپا جان ناخوش در برت آماده‌ام

باده بنجی قآن دهد ساقی اگر از بهشت
زهر شود در مذاق بی رخت آن باده‌ام

باده گلگون ز دست صنمی مینوشم / توبه کردم که دگر ز هوس نفروشم
ساقیا موسم گل رسید قدح باده بیار / تا بیک جرعه می هر دو جهان نفروشم
پیر میخانه مرا دوش طلب کرد و نمود / حلقه بندگی دختر رز در گوشم
بلبل باغ تو بودم بنگر حال مرا / کز جفاهای تو در کنج قفس خاموشم

حاجت باده نباشد بمن بیدل و جان / چه که از باده شوق ز ازل مدهوشم
کف خاقان برسان بار خدایا بچمن / گلعذاری که برویش می گلگون نوشم

کاش من در راهت ای گل خار و خس میشدم / با تو ای سرو روان گلشن گلشن میشدم
عشری از عدم که در راه عشق گردم تلف / آه اگر زنار می‌بستم برهمن میشدم
جان شیرین نشد تلف بیهوده در راه تو کاش / از پی شیرین پرستی سوی ارمن میشدم
بنده گی میکردم از معبود خود را اینقدر / همچو ترسی محرم وادی ایمن میشدم

کف خاقان چون نشست آتشکده ارکان قلب
من رضا بودم که جا در چاه بیژن میشدم

جدا از روی تو جانا بهار را چکنم / بهار را چکنم لاله زار را چکنم
تو رفتی از بر و در دل قرار و صبر نماند / بیا بگو که دل بیقرار را چکنم
غمی که از تو بجان نرسد راحت دل / غمت که هست دگر غمگسار را چکنم

دلم بوعدهٔ وصل تو شاد شد اما / تو خود بگو که غم انتظار را چکنم

گرفتم اینکه غم دل نهان کنم خاقان
تراوش مژهٔ اشکبار را چکنم

آنکه جان بر تو فشاند ز دل شیدا منم / آنکه در پیش تو بیش از همه شد خوار منم
از غم هجر تو هر شام بکویت تا صبح / آنکه خون گریه و نالد ز دل زار منم
چه خبر داری ازین درد جگرسوز دلم / خفته در بستر نازی تو و بیدار منم

همچو خاقان شب هجران تو با آه و فغان
پاسبان حلقهٔ در کوی تو بیدار منم

چمن چون بخت خسرو شاد و خرم / شکفته بر عذار لاله شبنم
ز بس باشد هوایش روح افزا / همیگردد به پیرامون دل غم
دهد جان مردهٔ صد ساله را باز / نسیمش چون دم عیسی مریم
در آب صاف او روح است مضمر / بخاک پای آن جنت مدغم

برید بخت می آید پیاپی / نوید وصل می آرد دمادم

تعالی الله از آن آب و گل پاک
دل صد چاک خاقان راست مرهم

عیدست جان من بتو جان را فدا کنم / جان از وفا فدای تو ای بیوفا کنم
جان تا سپرده راه بکویت نمیبرند / گم گشتگان وادی عشقت صلا کنم
دانم که آشنا نشوی وین عجب که من / بیگانه از برای از برای تو صد آشنا کنم
هر لحظه ام سراغ طبیب دگر دهی / این درد تست من بکه اظهار دوا کنم
صد بار اگر به تیغ زبانت هلاک کنم / کز دامن تو دست تظلم رها کنم
بر جان زار خویش بجان تو تعیینم / دانم اگر رضای تو باشد جفا کنم

دشنام از زبان تو خاقان شنید و گفت
من بنده ام هر آنچه تو گوئی دعا کنم

نعمت هر دو جهان را بتو سودا کردم / از خدا آنچه نهایت تمنا کردم

گشت سرمایهٔ همه نجات دو جهان	آنچه در دایرهٔ عشق تو به اکرام
لطف فرمودن در دو جهان ارزانیک	جز وصال تو از او هر چه تمنا کردم
لطف فرمودی	
گر کشی ور بنوازی چه تفاوت دارد	زهر از دست تو بر خویش گوارا کردم
برقع از روی تو افتاد و جمال تو دیدم	خوش بهشتی که من امروز تماشا کردم
ظلمهای تو ز حد رفت بخاقان اما	همه را صبر بدرد تو مداوا کردم

[illegible]

هر شب که ترا بخواب بینم	برخیزم و آفتاب بینم
از آتش عشق تو بهر سو	دلسوخته کباب بینم
از بسکه گریستم ز هجرت	عالم همه غرق آب بینم
کشتی و شبی بتربت آیم	از روزنکو بخواب بینم

اسباب دل عالمی چو خاقان
از شاهد و می خراب بینم

[illegible]

من بلخت در هجران تو ایجان شیرینم	شب وصلست آرزوئی که پهلو وصل بنشینم
دم مرگست و میخواهم که آیا بر سرم یکدم	حیات جاودان یابم اگر آئی ببالینم
من از بیداد او هرگز نمینالم بکه داور	چه گوید گر ببیند روز محشر چشم خونینم
حرامم باد پرروی تو یکدم در جهان شادی	لب او خوشه ما چیدم بهجران تو بر چینم

زلبر دن نیاساید دمی دلدار من خاقان
بعزم صید برام بکه پرواز شاهینم

عاشق دلخسته را نیست بجز وصل کام	کام برد وصل یار باد بغیرش حرام
مرغ دلم بسکه شد بر خط و خالش اسیر	دانه نداند که چیست دام نداند کدام
دام چو افکنده است از سر زلف آن صنم	چون ندهم دل بقید چون نهم پا بدام
سرو نیاید دگر در نظر است چمن	چونکه کند در چمن سرو قد او خرام
نیست ببستان گلی چون رخ گلفام تو	گل همه خوبی و لطف از رخ تو کرده وام
نیست چو خاقان کسی در صف عشاق زار	باد بری عشق یار پاخیره و بر دوام

[illegible]

یک امشب با دل زارم بصد دست مدارا کن
بغیر از جان بیرون چاره دیگر نمی بینم
مسیحا را چو دل بیمار دارد چشم بیمارت
طبیبا از من بگو آنگه ز زلف پرشکن را

بیا بنشین بپا بنشین و جان دادن تماشا کن
دوای درد هجران از لب شیرینش تمنا کن
دوای درد دل او را به اعجاز مسیحا کن
دل گم کرده دارم در زلف یار پیدا کن

[illegible]

نخواهی گر شوی بدنام در عاشق کشی جانا
نهان از خلق بر خاقان رخ خود را هویدا کن

[illegible]

از غم تو تا بکی خاک بسر بیختش
نقش وفایت نشد گر به رهی رهنما
گر سر ما بسته است با بفتراک خویش
آهوی شیرافکنی شیر تهش شکار
غیر تو خاقان کسی کار نه بر عاشق است

در ستمت تا بچند خون ز مژه ریختش
شیوه آهو بود دیدن و بگریختش
عادت صید افکن است بستن و آویختش
پشه تواند کجا با تو در آویختش
تیر بیار از پی کشتن و بگریختش

[illegible]

بیداد و ظلم و جور و جفا و ستم ببین
برگشت و داد تا بتاراج عالمی
خواهی که سر غیب شود بر تو آشکار

زخمی که زد به سینه ضیغم حرم ببین
قدرت ببین و حکم ببین و ستم ببین
زاهد بیا بمیکده و جام جم ببین

[illegible]

خاقان خرامد از پا قامت نگاه کن
تا چند غمزه و مستی جلوه هم ببین

[illegible]

مدتی جا مستران کردن
وصل تو از کی و من ز کی
چو صنمها که دیده ام صنما
دل من بهتر از تو تا را خرابت
پیش سحر هلال ابروت
بنشین تا که خلق است ینه

فکر بیجا مستران کردن
این همه مستران کردن
تیر همه مستران کردن
[illegible] مستران کردن
[illegible] مستران کردن
[illegible] مستران کردن

[illegible]

از ... از تمنای وصل او بگذر — صید عنقا نمیتوان کردن
مکنم جان بیهوده سودا — میزان یا نمیتوان کردن

[illegible]
سر پنهان یار را خاقان
آشکارا نمیتوان کردن
[illegible]

خوش کرد لب و دهان جانان — خضر است و کند ز آب حیوان
از بهر کمان ابرو داشت — جانهای اسیر گشته قربان
در وصف تو نطق مانده عاجز — در ذات تو عقل مانده حیران
سرمایهٔ پادشاهی است — لعل تو چو خاتم سلیمان

[illegible]
آیا که سکندرش طلب کرد
از لعل تو تشنه بکام خاقان
[illegible]

ملک دلها چون از آن تست غمخواری بکن — پادشاها کشور دل را پرستاری بکن
هر کجا جای تو باشد روی حاکم سوی اوست — گوید دل را ز لطف خویش معماری بکن

ما بها ان

یا به پیمان جفا از صد بیر تا جان دهد — یا به بالینش بیا جانا پرستاری بکن
از پا فتی اسیران دگر از من گذشت — یار چون یاری نکرد ای بخت بد یاری بکن
تا ز رنگ زرد من آگه نگردد یار من — چهره را از خون دل ای دیده گلناری بکن
دست و بازوی تو نازم در جفا دارم بدل — تا توانا بر دل زارم دل‌آزاری بکن

[illegible]
دین و دنیا باختی در زیر در آتش بکن
تا توانا در آتش خاقان سبکباری بکن
[illegible]

من نگویم که مهربانی کن — هر جفا که میتوانی کن
نیست سرمایه بغیر از جان — قیمت بوسه را گرانی کن
آشکارا بکام غیر چرا — جوری از مسکنی نهانی کن
حکم از تست ما اسیر توایم — ما نه آنیم هر چه دانی کن
اشک ما نشسته بر روت — ای زمین خیز و آسمانی کن
آب حیوان ز لعل ساقی جو — چون خضر عمر جاودانی کن

چهره زرد را به میخانه | بر از باده ارغوانا کن

بکار خم جان مده خاقان
تا توانی تو جان گرانا کن

ملکان جهان و کیستی چنین | مدار و بپا دار این سپهر برین
سزاوار باشد که یزدان کند | بر این آفرینش هزار آفرین
اگر صد قران چرخ دوران کند | بنازد ترا در دو عالم قرین
به خدمت هر زمان روزگار | پدید آورد زاب و طین آتشین

بدرگاه تو صد هزاران غلام
کمربسته خاقان چو خاقان چنین

به قسم دل کس پرورش بین | چکان خون دلم از خنجرش بین
زروی آتش به دل رقیبی دیگر زن | به بالینم بیا خاکسترش بین
هزاران همچو من از دست جورش | نشسته دار خاقان بر درش بین

نمی‌رسد ز حال داد خواهی | غرور پادشاهی بر سرش بین

جان از لعلش اعجاز مسیحا
بیا خاقان لب جان پرورش بین

بیشتر تا که خون فشاند چشم خونبار این چنین | همچنان یارب مباد همچون زار این چنین
در فراق خود مرا با خاطر اندوهگین | از برای خاطر اغیار مگذار این چنین
که زاند کف خاقان ترک عشق در جهان | گر تو ترک دوستان کردی بیکبار این چنین

بندی ز قبای ناز واکن | پیراهن یوسفی قبا کن
ان کاکل مشکبری گشا | خون در دل آهوی ختا کن
دربند تو جان زدل چه خواهی | این صید شکسته پر رها کن
زان لعل که هست عیسوی دم | درد دل دوستان دوا کن
عمرت جفا کنی تو خاقان | تا چند جفا دمی وفا کن

بگیر آینه و روی خود تماشا کن
نقاب برفکن و آفتاب رسوا کن

ببر حسن عزیزی عزیز من امروز
ز رشک خون به دل یوسف و زلیخا کن

اگر نه نسخه حسن تو برده انبه حسن
دلم به شهر شما کم شده است پیدا کن

اگر ترا هوس الفت دل است ای جان
زش برون شو و در زلف یار مأوا کن

سراغ چشمه حیوان ز خضر کردم گفت
حیات مطلبی از لبش تمنا کن

اگر قبول کند یار از تو ای خاقان
متاع هر دو جهان را به بوسه سودا کن

ماه شد شرمنده از رویت چه رخسار است این
طره سنبل دیده نرگس وه چه گلزار است این

برد دل از کف من تا ز جورش خون کند
خون شد از دستش دل من وه چه دلدار است این

گفته بودی میدهم کام تو دادی کام غیر
جان من آخر چه گفتی و چه کردار است این

هر زمانم از فریب تازه دلخوش میکند
بگذر ای خاقان چه شوخ و رند و عیار است این

ز آتش عشق تو ای سیمین بدن
دل چو شمعی است در فانوس تن

کودکا خون دلم چون شیر خورد
کش لبان آلوده بینی از لبن

زاند و شکن طره پرپیچ و تاب
بسته بر گردن خلقی رسن

گرد کاکل پریشان یار رسید
کاروان مشک از دشت ختن

منفعل از طلعتش ماه فلک
شرمسار از قامتش سرو چمن

بوده ای از در عهده تو کردی قبا
پیرهن را یوسف گل بر بدن

هیچ خاقان کس نمی آرد برون
گوهر معنی ز دریای سخن

قاصدا نامه ز من گیر و بجانان برسان
زود بستان و بدان دلبرستان برسان

بسته را از گرفتاری غمها برهان
خسته را ذره مهر بدر بان برسان

نالهٔ فاخته حاجت نه دل باخته را
شرح خونین دل بلبل چه با بال و پری
اگر از دست تو آید عوض من دستی
شرم باید که عیان نامهٔ من گردیش
نگذارند اگر حاجب و دربان که بیار

دو بستان و بآن سرو خرامان برسان
گریه آلوده بآن نو گل خندان برسان
سوی آن تازه گل و زلف پریشان برسان
ور بترسی که پنهانش و پنهان برسان
برسانید بپنهان حاجب و دربان برسان

حاصل ایتقا صد فاخته با شه تابان
داستان غم پنهان با خاقان برسان

۱۴۱۹

دلبرا جلوه بصحرا کن
دل کم است از برای بوسهٔ تو
جز از حد برون مبر بگچینه
ترک ما بهر دیگران تا کی

صد چمن گل بدست پیدا کن
جان هم از من بگیر و سودا کن
با من خسته دل مدارا کن
بگذران ترک جور با ما کن

گر وصل یار اگر خواهی
هجر خاقان او دیده دریا کن

نداری خبر از من و درد من
سپهرم زبون کرد در عشق تو
فزون کرد از گریه آهم نفس
تو پا از سرم تا کشیدی اجل

بهم اندر آیا ز پرورد من
بکیستی غمت شد هم آورد من
از این آتش آب آورد من
بیا دفن بیهوده گرد من

بود داد حسنش چو خاقان بحق
نشد رشته مهره زرد من

با غیر همراه آمدی از وصل بهجران تو
بر دل اگر خنجر زنی بر دیده گر تیر جفا
هر روز در میخانه بشکسته ام پیمانه ها
خواهی چرا از من بگذری از بهر قتل دیگران

صد بار بر دل میزنی درد تو از دهان تو
اکنون دم بسکه شد چشم و دلم حیران تو
ساقی بده پیمانه بشکسته ام پیمان تو
خواهم که از من بگذری دست من و دامان تو

سرهای جمله سروران غلطان به میدان چو گو | اما نباشد هر سری زیبنده چوگان تو

دلم برده دلدارا
قد تو سرو دلکشا

گردی نگردی گر زمان قطع نظر از دشمنان
کشتی نکشتی جان من هرگز نشد خاقان تو

چو دستار تاج ملک دلبر
سیم در بغل ماه و لب شکر

ملک دل گرفت حسن جهانگیر تو | گر کشی جا کی گردن و شمشیر تو
سینه هدف ساختم پیش تو من بارها | ماند به دل عاشقت حسرت یک تیر تو
بنده تو خسروان بنده کمت خسروی | از همه غم فارغ است بسته زنجیر تو
گر بنوازی ز لطف ور بکشی زار زار | دست بجز غم برد چه چشم تقدیر تو
یا رسانم بجان یا بنوازم بکش | چیست درین مصلحت اینهمه تأخیر تو
گر بستاند کشی کشته خاقان تو | در نکشتن نشد دولت نخجیر تو

سبکتر دو قاصدی خواهم که این غم نامه را | به نوبار بگذارد هم نزار کی بهتر باشد

آب خضر لعل شکرخای تو | ای سر من خاک کف پای تو
کس نشود زنده بنام نکو | تا نشود کشته و رسوای تو

خلق گرفتار به غوغای حشر | گوش من آسوده به غوغای تو
ابروی تو شمع من آمد که خلق | جان بسپارند به پای تو
چاره کری در ره عشق بتان | ای دل بیچاره من وای تو
پا ز تکاپوی رهت مانده است | الله من مرحله پیمای تو
کی به وصال تو تواند رسید | جان بده هرکه به سودای تو
قتل مرا گر در قسم از ازل | بر رخ تو خط چلیپای تو
از سر کویت بجان کی روم | طرفه بهشتی است تماشای تو

دلا چشم نوید آری که دی رفت و بهار آمد

پنجه فولادی خاقان شکافت
ساعد سیمین سمن سای تو

بهار عمر در بیشه که یارم در کنار آمد

گر بخنجر مژه پیچش نکو | درد میخواهد و دلت درمان مجو
مال و جان در ره او ایثار کن | لن تنالوا البر حتی تنفقوا
هیچ نقش دو بین احوال اوست | در نظر هرچه آید غیر او

ساقیا برخیز و از یک جرعه می
دفتر تقوی خاقان را بشو

خرم آنکس که دهد جان به وفاداری تو
جمله آباد شده امروز ز معماری تو

عهد کردم که بغیر از تو دگر دل بکسی
ندهم تا بدهم جان به وفاداری تو

گر کشی ور بنوازی تو شهی حکم تراست
بکجا شکوه توانم ز گرفتاری تو

دل بیمار از آن نرگس تو آزرده خاقان
که شود درد وی افزون ز پرستاری تو

می نهم سلسله گیسوی تو
تا نگردم ز سر کوی تو

بند بر عشق تو قلاب شوق
میکشد از هر طرفم سوی تو

معجزه عیسوی آورده ام
تا بچکد لعل سخنگوی تو

بگذر از این تیت خس آتش من
سوخته عالم همه از خوی تو

کعبه و بتخانه ندانم کجاست
قبله من قبله من روی تو

مجهد

مپجهد از سینه خاقان چو برق
تیر نگاهی ز ابروی تو

دل اسیر کمند پرفن تو
سر من پای مال توسن تو

حسرت خنجر دگر دارم
میروی خون من بگردن تو

همچو مرغ پر شکسته دل
جز سر کوی او نشیمن تو

ابد این ناله تا بکی که بود
عالمی در فغان ز شیون تو

دل و دین برده ای از کف خاقان
داد از دست چشم رهزن تو

ز جور شش جهد تیر مژگان تو
بلای سیاهست چشمان تو

کرا بد از دل که آرد برون
از این سینه چاک پیکان تو

بدین آفرینش هزار آفرین
جهان آفرین گشته حیران تو

نه حیران روی تو تنها منم
ز هر سو جهانیست حیران تو

برون گوی و یکی بر از میان / سرم گوی آن زلف چوگان تو

بگو ای صبا حال خاقان که هست
پریشان ز زلف پریشان تو

بخرام که سرها شده خاک کف پای تو / او بخشد جان بها ز ناز بند قبای تو
کعبی که برای کیست رست از دو جهان نشیش / عالم همه بسته اند بابه برای تو
عید است و شود فدا نها امروز بقربانش / برخیز تماشا کن عالم فدای تو
از هجر تو میسوزم در آتش غم هر شب / من شکفته دادم چون بود رضای تو

خاقان بهزار امید در کوی تو مأوی کرد
آخر ز غمش کشتی این بود وفای تو

ای گل چه دل به خس و هر خار بسته / بگسسته ز ما رو با غیار بسته
گویا که شکایتی من دیده درین / گر حرف ز لعل شکر بار بسته

بارت برود که چرا غیر بار اوست / ای دل زکوی یار ازان بار بسته
دارم زگرههای بدت شکوها ولی / ما را زبان بنحو پا گفتار بسته
طرار پیشه ایست که ز رشته ها گره کشد / این دل که تو بطره طرار بسته
بگذر طبیبش از سر بالین که بگذرد / تا چند دل بهر دل بیمار بسته
عالم بچه چو ز تو زنار بسته اند / یارب تو از جفای که زنار بسته
در حسرتم که خاک شوی از تو بگذرد / ای دل زکوی یار چرا بار بسته

کم شکوه کن که کس راکی بیش
خاقان تو دل بیار دل ازار بسته

جانم فدا که تشنه غمت راش نشد / دل شادها ز مهر تو آتشیان شده
سرهای سروران همه خاک در تو باد / خاک در تو تاج سر سروران شده
خواهم هزار چشم که تا بنگرم ترا / هر عضو من بمدح تو یک زبان شده

از چنگ دلبران ز بر دست جسته است
این دل هزار مرتبه صاحب قران شده

صد شکر زاهدا که علی‌رغم زاهدان
مفتی و مقتدا همه پیر مغان شده

زحمت چه میکشی که برآری ز سینه‌ام
پیکان تیر شست تو در استخوان شده

جان خواست از تو تا بدهد بوسه در عوض
خاقان بده که قیمت آن رایگان شده

بهر قتل من مسکین ز چه تیغ آخته
که بیک چشم زدن کار مرا ساخته

بر سر کوی تو هر که گذرم با دل چاک
هر طرف میگذرم کشته انداخته

سرو شد با همه زیبائی خود پای بگل
هر کجا آن قد رعنای خود افراخته

چه طمع داری ازین کشور ویران دلم
باج هرگز ندهد مملکت تاخته

دل خاقان ز وفا پیشه بحسرت بردی
تا که با مدعیان نرد وفا باخته

جان را بسوی کوی تو دل راهبر شده
کوری کز عصاکش کوری دگر شده

ابلها

از بسکه با رقیب ترا بینم ای صنم
در دیده هر مژه ز تو صد نیشتر شده

هر کس که صبح کرد شبی در فراق تو
پیشش حدیث روز جزا مختصر شده

افکنده صد خدنگ و خطا شد یکی از آن
زان تیرها عجب که همان کارگر شده

از خشم روزگار خدایا نگاه دار
خاقان به پیش یار عجب معتبر شده

هرگز دلم زان دلربا دیدی شود خرسند نه
گفتم دهی یک بوسه زان لب مرا فرمود نه

زان چشم مست رهزنم کرده نگاهی کرد
یا بوسه دادی هرگزم زین لعل می‌آلود نه

کشتی چو شمع بارها ای نور چشم عاشقان
برخاست هرگز از دل پر آتش من دود نه

عهدی تو کردی ای پسر بشکستی آخر سر بسر
عهدت بمن ای سیمبر بر انصاف داد بود نه

تا چند خاقان میکنی منع مرا از آه و فغان
هرگز گره از کار من زان یار من بگشود نه

از شه و قاضی و شیخم نبود پروائی
در همه دردکشان نیست چو من رسوائی

از مسلک یار من آه که در دیر مغان — طعنه زد دوش بمن مغبچه ترسا یا
پیش تو دیدم همه خوبان و نظر پوشیدم — الفت نتوان بکسی کرد مگر تنها یا
باغبان پیشتر از من بتو حیران شده است — سرو در باغ ندیده است بدین رعنا یا
خاک کو پا درت راند هم گر به همند — شوکت بهمنی و مملکت دارا یا
همچو بلبل بچمن بر سر هر گل نالان — ایدل از دست تا چند کشم رسوا یا
از نگاهی دل عالم همه رسوا کردی — ترک از چشم تو آموخت مگر یغما یا

بگذر از کشتن خاقان که ترا عار آید
دست در چون چنین صید ضعیف آلا یا

بر جانب ما نظر نداری — بر خاک رهی گذر نداری
ای ناوک غمزه نکویان — جز سینه من سپر نداری
وام از لب لعل او توانگر — ای طوطی اگر شکر نداری
آزادی و بنده تو عالم — ای سرو چرا ثمر نداری

افغان من از برای اینست — کای ناله چرا اثر نداری
شد خشک لبم ازین غم ایدل — کز بهر چه چشم تر نداری
چشمت بکرشمه عالمی را — بگرفته و تو خبر نداری
این بار بتحفه جان فرستم — ایدل تو مرو هنر نداری

از بسکه نثار یار کردی
خاقان بصدف گهر نداری

بگشا بکلیا لب ایدلبر بت یا — از یاد رخسارا بر اعجاز مسیحا یا
شبهای غمت همدم با درد و شکیبا یا — دل با من و من با دل در گوشه تنها یا
گفتی که شوی رسوا از عشق بتان ناصح — عاشق نکند هرگز اندیشه رسوا یا
حیف است که من شکوه از تو بکسی گویم — از دست تو خون نالم با اینهمه زیبا یا

گفتی که کشم زارت آنگاه شوم یارت
من بنده تو خاقان تا حکم چه فرمایا

تو مگو که هکاری بکشم به چه خواهی
که بکیش خوبرویان گنهیست آب گناهی

سپه غمت به یکسو بدلم هجوم کرده
چه هجوم روستاها بسرای پادشاهی

بدل و بجان ندارم بکن آنچه میتوانی
تو و جورهای بیحد من و آه صبحگاهی

زغم تو ای ستمگر دل من زغصه خون شد
نکنی اگر تو باور ز سرشک من گواهی

چه کنی جفا بخاقان که رسیده از جفایت
لب او به آه و دیده ز اشک او بجاهی

ساقی بیار باده ز جام تهمتنی
کین زال روزگار بمن کرده بهمنی

تر دامنم مگوی که دارد بکیش عشق
آلوده محبت تو پاکیده منی

گر بگذری بکعبه تو ای نازنین صنم
آید مقیم کعبه بکیش برهمنی

هر دم روان بکوی تو صد کاروان دل
با اینکه شب درره عشق تو ایمنی

مسکین کوی یار شود ایدل بروزگار
تا هر که بنگرد بتو گوید هو الغنی

از فخر پای بر سر خورشید میزنی
خاقان اگر بپای نگاری سر افکنی

بامیدی

بامیدی که امیدم براری
سپردم جان زهی امیدواری

مگو از هجر من چون زنده ماندی
که من خود مرده‌ام از این شرمساری

مکن کاوش بمژگان سینه‌ام را
غمت در سینه دارم یادگاری

بقیدت پای بستم تا که هستم
از این قیدم مبادا رستگاری

بخاقان چون گذر آری نظر کن
اگر خواهی که بینی جانسپاری

مرا در سر هوای دیگرستی
کی سودای تاج و افسرستی

اگر خورشید بر چرخ برین است
ترا منظر از و بالاترستی

لبت را شیره جان میتوان گفت
که از شهد و شکر شیرین ترستی

دلم در پنجه عشقت اسیر است
مسلمانا بدست کافرستی

بوادی غمش لب تشنگانند
بکوی او مرا دل رهبرستی

بهرش سالها پرورده ام من / غمش در سینه تنگ گوهرستی
زتیر غمزه اش صد چاک شد دل / هنوزش رشت کین بر خنجر خستی

کسی کو گشت خاقان بنده او / کمینه چاکرش اسکندرستی

چه شود جانب حسرت نگری / از سر مهر گشاید نظری
کور آن دیده که گردد نگران / با وجود تو بسوی دگری
شهد از لعل لبت میریزد / آنکه از شیره جان خوشتری
جان براه تو پی یک عشوه دهم / عیب در عشق جز اینم هنری

وصف حشمت شه اند خاقان / وصف کردیم و الا مختصری

الغیاث مونسم به شبهائی / چکنم بی تو جز شکیبائی
زینت وزیور همه عالم / بچه زیور تو خویش آرائی

درمیان شبه تو زیبد / دعوی واحدی و یکتائی
نرسد نه خدا اگر باشد / جز وصال توام تماشائی

داد خاقان بیونه جا ترا / خوشتر از این نگر دسودائی

چون شوی از غمزه غارتگری / دل ز همه خلق بغارت بری
وصل ترا هر دو جهان گر بهاست / سود کند هر که شود مشتری
دیده بدوزند ملایک ز حور / جلوه کند ار به بهشت این پری
خشم نمودست خداوندگار / در رخ تو صنعت صورتگری
پرتو رویت بجهان لشکند / رونق آیینه اسکندری

مهر فلک گشت بخاقان ترا / شمسه هر قصه نکو منظری

دیده تا کیوان خرام مشتری / گشت از آن هندوی بام مشتری

میزد دل ازپیش هرسو ببین — صید وحشی گشته رام مشتری

میزند خورشید در بام فلک — نوبت خود با نام مشتری

زهره میرقصد ازین شادی بچرخ — چرخ میگردد بکام مشتری

همچو غنچه از نسیم صبحدم — بشکفد دل از پیام مشتری

ماند سرو بوستان اند دوستان — پای در گل از خرام مشتری

هرکسی پابست در دام کسی است
کردن خاقان در دام مشتری

بگذشت مرا در غم بازاین دل هرجایی — جا دارد اگر مانم در گوشه تنهایی

تاکی زغمت الحل این شیفته چون ببر — افغان کند و زاری بر شاخ شکیبایی

گفتی که کشم زارت آنگاه شوم یارت — من بنده و تو سلطان حکم آنچه تو فرمایی

طوطی نبود هرگز مانند قدت زیبا — دارد زکی طوطی پا این خوبی و زیبایی

خاقان شد در عشق لیلی وش خود امروز — دل خسته چون مجنون از غایت دانایی

دوش با دل بکنج تنهایی — شکوه میکردم از پریشانی

گفت با من که ترک عشق بگوی — گفتم ای دل تو صبر شیدایی

گفت بگذار این خیال کیش — ثمر عشق جز پشیمانی

گفتم آری ولی در این وادی — تو بسی آرزو همی رانی

تو میا از پس که من رفتم — تا بپایش کنم سرافشانی

دل چو بشنید این سخن از من
گفت او رو که با تو ارزانی

شوخی که مرده را بزبان آورد تویی — مستی که شور در دو جهان آورد تویی

خوبان گلند جمله ولیکن دران میان — آن گل که بلبلان بفغان آورد تویی

ترکی که تیر ناز بجز بر دو دستان — پیوسته از جفا بجان آورد تویی

بیمار عشقم و بطبیبم چه احتیاج — آن کس که دل ببرد و روان آورد تویی

خاقان اگر بمدح نکویان سخن کند
آنکس که نام او بزبان آورد تو نبا

داده‌ام باز دل زار بچشم مستی
از دل زار اسیران چه فغانها برخاست
غم مخور قامت ابرو اگر پت شده

ای رفیقان شده از دست دل من دستی
تا تو در بزم رقیبان نفسی بنشستی
چون تو با طالع فرخنده من ز ان بستی

چون کند زنده که از دست تو خاقان که تواش
سینه خستی ز ستم دل ز جفا بگسستی

بریز ای شوخ خونم را براهی
بکن تعجیل در قتلم که نبود
بشفقت رنگ زرد و اشک گلگون

گر آن ره بگذری تو گاه گاهی
مرا جز دوستی جرم دگر نی
بود بر حال من این یک گواهی

ز مژگان میکند تسخیر دلها
نگوید وصف روی او کماهی

آن

این ابیات دلاویز آیا چه ایست که نظم ترکیب بند عقد ترتیب یافته و یا
طاوسان ریاض دلند که باغبان فکرت هما نوشش از فضای خیال بگلزار
صفحه یاد داشته و تا باز هوای پرواز نگیرند از رشته‌های گوهرین پای هر یک بندی
گذاشته

تو پادشهی و من فقیرم
دارم سر آنکه بر بهت پا
امیدم دیده مردمان نیز
چشمان تو از کفم برد دل

رحمی بمن ای جوان که پیرم
در پای تو افتم و بمیرم
دو سیه چشم تو اسیرم
مژگان تو میزند به تیرم

رحمی بمن ای نگار رحمی
بر عاشق دلفگار رحمی

تا سرو قدت بناز رسته
نخل قد دلبران شکسته

چون روی تو گل نقاب کرده
از رشک بخون دل نشسته

ایشان چه مهوش دلارام
وی دلبر دلکش خجسته

میل تو بود اگر به نخجیر
ما صید تو ایم و پا بسته

بنشین ز سر جفا و برخیز
برخیز و ز لطف خون ما ریز

آن سرو روان چو از چمن رفت
گویا که ز من روان من رفت

یا آن قد و رخ چو رفت از باغ
رونق ز صنوبر و سمن رفت

از حسرت زخم تیر آتش رخ
خونها ز دل فگار من رفت

از شعله حسن سرکش تو
دود از دل شمع انجمن رفت

آن کیست که هست در کمندت
افتاده قامت بلندت

وصف تو چنان کنم که شاهی
خوبان چو ستاره و تو ماهی

مژگان

مژگان تو ریخت خون مردم
چشمان تو میدهد گواهی

ای آنکه بقد نظیر سروی
وی آنکه برخ عدیل ماهی

زابروت بما اشارتی کن
پیوسته اگر نه گاه گاهی

من کشته ناوک کمانت
سرگشته چشم و ابروانت

خط عیان گشت و زلف گشت نهان
خط نکو طرفه عنبری اشهب

حسن دیگر بروی تو افزود
ماه رویت برون شد از عقرب

چه شکر گویمت ای رشک ماه کنعانی
که از تو گشت بدور و کار بر من خوب

شبم که بود ز هجرت چو دیده یوسف
کنون ز وصل تو آمد چو دیده یعقوب

آن دلفریب از ره دلجویی و وفا
کش که دل ز دست توای بیوفا که برد

در دم نه کاکل است که در قید کرده
دایم که غمزه بر دل ما گر اسپرد

زاهد کعبه ببینید که چون
از خرابات مغان می آید
بسته زنار و گسسته تسبیح
دل و دین داده چنان می آید
رو نهاده است با سلام ز کفر
هر قدم شکر زنان می آید
بسکه از چرخ جفا دیده ز هجر
پیش ساقی باامان می آید

عمر را کرده بتقوی ضایع
این دم افسوس کنان می آید

بوصل یار رسیدم دگر چه خواهد کرد
بگو بچرخ که شمشیر در نیام کند
بروز وصل تو هر لحظه ام بود جانی
تمام زهر هلاهل گرم بجام کند
اگر تمامی اجزای دهر را یکسر
بانتقام تو از بهر من حسام کند

بگو بچرخ که با من تقاص شد آنکه
هزار سال اگر فکر انتقام کند

کشتی که به پای گبیه دل را
تا چند کنی فغان و فریاد
گیرم که دل از کف گرفتم
بر باد دگر ستمگران داد

انصاف بده که سیمبر آمد
بنده شود آنکه گشت آزاد

آن کاتبی که کرده رقم خط بروی تو
بسیار خط بروی تو زیبا نوشته است

در حیرتم از آنکه گر مشق خط
بر روی مهر خط چلیپا نوشته است

نسیم از این نتوان گر تو ای باد
آن مایه جان بما می رساند
رسان دگر گویدت بنده خاک تن
که ای دیدنت مایه زندگانی
جدا از تو تا چند ای نور دیده
ز مردم نهان کنم جانفشانی

زکین تا کی نشسته ز هر انجمن جز
تو وخنده شکرفشان پیدا

زچشمم بکام مرقشان چشانیدا
من وگریه زهر ریز نهانیدا

من وگلشن وگریه های نهانی
رو گلشن خنده های عیانی

طرایف منظومه و لطایف مرقومه این صفحات نافه نافه ایست که غزال فکرت
خسروی در جستجوی آنجوزی عذب الزوی در مصارع مرغزار غزل جسته جسته
ریخته و دیبا فرایه افراویست که در تتابع ملاح معانی و استباح الفاظ از قلاید بحر
نظم گسیخته مجملا هر فردی در بدایع لفظ و معنی فریدیست و هر بیتی جنت ده مجلس عیش

دانا چرا اسیر دوام در وصل جان نگار را
با هجر زنده بودن دشوار بود ما را

با شمع خویش گفتیم سوز وگداز خود را
آخر ز پرده بیرون داد هم راز خود را

چون من کسی نداند قدر و بهای جانان
محمود می‌شناسد قدر ایاز خود را

کاش دمی ای پری از بر من بگذری
تا کنم از جان و دل بر تو دل و جان فدا

سیاه روزی و آشفته روزگاری ما را
ببین و زلف پریشان مکن بچهره ما را

چو دست بوس نگردد نصیب دولت این من
بپابوس قدمت شاید که بوسم الکف پا را

وفا بداون جان کردم وجفای تو دیدم
وفا ببین جفا را جفا ببین و وفا را

غبار مقدم تو توتیای چشم که شد
بخواب رفته نگر دیده پر آب من امشب

هر که دید آن چشم مست نیمخواب
خواب را دیگر نگر بیند بخواب

طلعت گلگون و چشم مست تو
رنگ از گل برد و مستی از شراب

ز سوز عشق تو ای شمع بزم جان دارم — دلی پر آتش و چشمی سرشکبار چو شب

نبود هیچ گهت بر من غریب گذار
مگر ترا ز خطا شد بمن گذار امشب

ز تیغ و تفنگت جهانی خراب — بیکدست آتش بیکدست آب

دلی دارم که مهر عالمی را — اگر دروی نگنجانند جا هست
سراز حکمش نتابم تا قیامت — کشد گر بنده دارم پادشاهست
جفا تا کی بمن ای بیوفا یار — مکن جور آنچه اوندم خدا هست

محبت گر ندارد جور دارد
وفا گیرم ندارد بیوفا هست

دست فراق تو گریبان گرفت — جامه بتن چاک زد و جان گرفت

کشور حسن تو خط آسان گرفت — اهرمنی ملک سلیمان گرفت

عاشق بیدل ز جهان درگذشت
دست زد و دامن جانان گرفت

جلوه گر صد پری کند خانه ن — چشم از غیر یار پوشیده است

از فراق لعل مشکوشت مرا — باده غیر از خون دل در جام نیست
لطف تو در کوی تو دارد مرا — ورنه خاقان پای بند دام نیست

بنشین که بچشم ماست جایت — جانا نه هزار جان فدایت
در سینهٔ ما دل و آهنم — خونست همیشه از جفایت

اینک رخ ماه و آسمانش
اینک سر ما و خاک پایت

در پیش عارض تو مه از ذره کمتر است
خورشید را که گفت که با تو برابر است

خاقان به بندگی تو بر خسروان دهر
نازد ولی بجنب تو از جمله کمتر است

مهر رخت ای صنم جای مسیحا گرفت
جامه جان چاک شد از ستم دل فغان

صبر من از حد گذشت کار تو بالا گرفت
دشمنیش کم نبود درد دل من جا گرفت

لاله ز رشک تو رفت در کمر کوه زد
از غم چشمت غزال دامن صحرا گرفت

دلم بعهد محبت چنان گرفت قرار
که از کمند تو او را امید رستن نیست

مزن ز ترک جفا بر من ای ستم پیشه
که شیشه دل قابل شکستن نیست

ز عشق تو مرا دوش کار شیون بود
من از جدایی تو مردم این چه رفتن بود

بیاد سرو قدت اشک لاله گون عمری
کنار و دامن من جویبار و گلشن بود

ز شوق بوسه بدستم زنم که این روزی
بدامن گل نوخیز ما که من بود

عجب دارم از ناله مجنون نگردد
چو لیلی وش من محمل نشیند

دلم از سینه بیرون شد مگر دلدار می آید
فتد آتش بجان آن آتشین رخسار می آید

بیچاره سازی دل هر گرم بر سر نهاد او
اگر آید بیالینم کسی ناچار می آید

بتی دارم که آیین مسلمانی نمی داند
کشد گر صد چو من عاشق پشیمانی نمی داند

طره چوگان بکف جلوه کنان هر طرف
تا همه خلق جهان آورد اندر کمند

تیر تو بر جان رسید جان مرا شاد کرد
صید بجان آمده از قفس آزاد کرد

زاهد مغ نصیبم در همه دیر و حرم / جز تو کم راز گفت جز تو کم یار کرد

بار غمت را بجان میکشم و میبردم / یاور من کس نشد دل بمن امداد کرد

تا هوای نکهت غمزه شکاری دارد / مرغ دل میطپد از شوق که پرواز کند

گفت خواهم کشتش و در خاک و خون افکندش / خرسندم ز آن رو که با صد عتاب رم میکنیش

دیده باری داشتم خرسند از وصل دلبری / هجر آمد لیک دارد یاد آمد یارم میکشد

آمد آن شیرین پسر تا مغ خرابم ببرد / شاد باش ای دل که یار امروز زارم میکشد

دگر بهر دو جهانش امید پرسش نیست / دلا که در خم گیسوی او بدام افتاد

نخورد آنکه نشسته بدامنش خاقان / ز رحمتش اگر خاک من بداد بباد

ز سخنان من یقین فتوی قتل زند / نگر که شیخ شهرها درک سخن نمیکند

اگر پیاله تهی شد چه غم که از مستی / شراب از مژه ام در پیاله میریزد

صبا از مهر رویت وام کردند / پس آنگه ماه تابان نام کردند

مرا مجنون ترا لیلی شمردند / مرا رسوا ترا بدنام کردند

حلاوتی که خضر را ز آب حیوان است / لبی که گشته شیع تو گشت میدانند

در سینه دل از اشکی در دست من پیمانه را / آخر چرا با یاد تست ای سنگدل پیمان خود

بت پیمان من از عهد و گشت از سر قهر / دوستان بینش و شکستش پیمان نکنید

دلم از دست او به تنگ آمد — تا کی از دست او کنم فریاد
از تمنای وصل تو ای دوست — در کنشتیم هرچه بادا باد
همه گر یوسف زمانه شوند — بکسی دل دگر نخواهم داد

میتوانه شد اگر از زندان
که هر برابدست طفلی داد

تحکمی کامرانی می کند — چشم بیجان زندگانی می کند
ایصبا چون بگذری بر کوی دوست — آنکه با من سرگرانی می کند
گر بپرسد حال خاقانی بگو — نیم جانی جانفشانی می کند

لطفها کردند بدل دانم — که رضا از طبیب شد بیمار

لطف

گردش چشمی چو دور روزگار — فتنه ها دارد از لیل و نهار

ای جان من ز آه من مبتلا بترس — رحمی بکن برای خدا از خدا بترس

سروکی قامت رعنای او — مضطرب از این همه گفتن خروش
پشت فلک گشت چو خم اگر — بار فراق تو ندارد بدوش
گر نکشی دست ز دامان من — جامه قبا میکنم از خرقه پوش

دل دادم و جان در کوی آنماه — چون میش لاغر از آن شیر نر رم

بنود امیدم از بخت دگر
از یار اکنون امید دارم

دلا اگر از دست من خواهی جگر تسلیم — ریزی چو خونم از اشکم باری بدست آور دلم

رها نداد‌ش از هجران شیرین کاشکی منهم — روان خود نثار تیشهٔ فرهاد می‌کردم
کجا شیشه ز هجرانش شب و روزم چنین یکسان — شب هجر ترا گر روز وصلت یاد می‌کردم

ندارم غیر جان جانا چه خواهی — دلی دارم که وقف جام کردم
شکستم توبهٔ صد ساله را باز — ز خون دیده می در جام کردم

هر صبح فغانم ز غم هر شام زاری میکنم — وز دیدهٔ خونبار خود صد چشمه جاری میکنم
یکبار تیرت گر رسد بر دل من آن زخم را — آنقدر کاوش میکنم تا زخم کاری میکنم

بر یاد آن سرو روان چون رو بسوی گلشن کنم — در پای سرو بوستان بنشینم و شیون کنم
از بسکه خوردم خار غم در گلشن غم ای صنم — با اینهمه خارستم کی عزم گل چیدن کنم

تیغ برکف همه دم چشم بره بهر که — خون ما منتظران ریز که نخچیر تو ایم

بریده بخت می آید پیاپی — نوید وصل می آورد بادم

ای دل بگو که کیست خداوند این غلام — این بنده که بود که من بنده‌اش شدم
آمد بکلبهٔ من و جان کردمش نثار — از بی بضاعتی است که شرمنده‌اش شدم

مرغ دلم ز بسکه شده ز خط و خالش اسیر — دانه نداند که چیست دام نداند کدام
سر ننهد دگر در نظرت بین — سرو قد او بباغ آید اگر در خرام

دام چرا افکنده است از سر زلف آن صنم
چون ننهم دل بقید چون ننهم پا بدام

همه خوبان ز چشم بد بترسند
من ازان چشم خوب میترسم

یار من هست یار اگر یار بود خدای من
یار نباشد از خدا با من زار وای من

شام تا صبح ز غم مویه کنان
صبح تا شام برهت نگران

چشم یار از کجی مهت خراب
خواب اگر هست بچشم دگران

بار هجر کشیده ام بر دوش
چند از توان و طاقت من

بزمی از بهر تو آراسته ام ساقی کو
میش از خون دل و ساغرش از دیده من

گوهر وصل یار اگر خواهی
همچو خاقان دو دیده دریا کن

اسیر چشم تو شد جان و دل فغان هر دو
بیک نگاه تو دادیم این و آن هر دو

نه طاقت و نه توان در وجود من باقیست
که برد عشق تو ام طاقت و توان هر دو

ز ناز و غمزهٔ او کار من خراب شده
شکایت من بیدل بزبان هر دو

نیارم شکوهٔ جانان بجانان
که دارم همچو دل خصمی بپهلو

بصحرای ختن دزدیست رهزن
بروی ترک من آن خال هندو

چون پری روی در آیینه نمودی ما را
چون پری بره بخرد واله و شیدا کردی

زلف ابرو بعالم ز زلیخا برد دل
عالمی را بیکی غمزه زلیخا کردی

ز تیغ ابرو و ز تیر مژگان زدی بجانم خوی زخم کاری
دگر چه پرسی که درد تا کی گفت آهست چنین زاری

بریز ای شوخ خونم را براهی — گزان ره بگذری تو گاه گاهی

گیسوش کشد دلم را ابروش برد جان را — دل می‌کشدم جایی جان می‌بردم جایی

خاقان چو می و معشوق قید کتب نشین
یا گوشه گلزاری یا دامن صحرایی

دل زار مرا افگار کردی — برای خاطر اغیار کردی
بمن بستی نگارا عهد یاری — ولیکن بخت زود انکار کردی
پی پرسیدنش خوشنود گردان — چو خاقان را ز غم بیمار کردی

می‌کشد هر لحظه‌ام غیرت که در بزم وصال
محرمانرا از برای غیر بیرون می‌کنی

ارباع این چمن بدیع که چون ربع ریاض بسیع همیشه ربیع است روشن ارزلت

هر سو دلی به نیزه سر سروران ببین — غلطان به خاک و خون ز جفا پیکری ببین

گریان به درد و داغ پدر کودکی نگر — دل ریش از فراق پسر مادری ببین

بر خرمن حیات جوانان هاشمی — از کینهٔ یزید لعین اخگری ببین

برگشتگان آل نبی از جفای شمر — خاقان بدشت کرب و بلا محشری ببین

روزی که بر سنان سران سروران زدند
آتش به پیکر همه انس و جان زدند

دردا که نور چشم پیمبر شهید شد — دوران چرخ سفله بکام یزید شد

از بخت خویش و هستی خود وا مصیبتا — کامیدوار این شد و آن ناامید شد

صبح امید آل نبی تیره شد چو شام — بر اهل شام آه که چون صبح عید شد

از دود آه گریه ماتم درین عزا — گردون سیاه و دیدهٔ انجم سفید شد

حاصل مباد کام تو تا حشر ای فلک — حاصل چو از تو کام یزید پلید شد

خاقان با بخشش قره ترکن که روز حشر — درهای خلد را قره ترکلید شد

آل نبی ز جور فلک دربدر شدند
در هر خرابه نالهکنان زجه کرشدند

یارب همیشه دیده خورشید تار باد — تا روز حشر دیده گردون فگار باد
شهباز صید کرکس مردار خوار شد — نسرین چرخ چرخ طار اشکار باد
پیوسته چشم زال فلک از خدنگ غم — تاریک همچو دیده اسفندیار باد
بر باد داد خرمن هستی شاه دین — از آه تا بخرمن گردون شرار باد
شد تشنه کام کشته چو سلطان دین حسین — در کام آب زندگیم ناگوار باد

شکر خدا را که فلک همت چاکرم
شاهنشه جهانم و درویش این درم

این نو العجب نقش کلک نازک و نوی طرح بخش خامه سحر نگار رمانوی مقطعات دری
دری است بسلک مثنوی پرورده طبع بحر محیط سلطنت خسروی که در قصور جنان

ابار

رایزن ثنای عذاری حوریت و در صوامع اذکار و مجامع سماع تسبیحات
شگفته و اسماع غواشا نامشا تسبیح و محامد سرود

۱

جهان آفرین را ستایش سزاست — بمثل چنین شه ستایش رواست
چو ذات خداوند شاهان مظهرند — ز شاهش گرایشان ستایش کنند
ز دادار جان آفرین بیشمار — ستایش ابر داور کامکار
محمد شه آن داور سرفراز — که شد صعوه از عدلش انباز باز
شرف دید از داور سروری — قوی گشت از او دین پیغمبری
همانا که نوشیروان زنده شد — که بیخ ستم از جهان کنده شد
کیومرث تا تاج بر سر نهاد — چنین پادشاهی گیتی نزاد
چرا آید به میدان کین روز جنگ — منوچهر چهر است دارش خدنگ
سلیمان وقار است و قاآن کرم — سکندر شکوه و فریدون حشم

کمین چاکر اوست پور پشنگ / سیاوش هوش است هوشنگ هنگ
اگر بشنود نامش از اضطراب / شود آب در خاک افراسیاب
شها تا ابد نام تو زنده باد / بنام تو این چرخ پاینده باد
فریدون جنگ آور هوشمند / خدیو جهانگیر ضحاک بند
اگر بر فرازد برزمت درفش / درفشش شود در غرایش بنفش
کهین چاکر درگهت اردشیر / برزم تو روبه شود نره شیر
شها دور گردون بکام تو باد / فریدون فرخ غلام تو باد
توان داد گر خسرو داوری / که بر تارک خسروان افسری
بود گردش چرخ نیلوفری / در انگشت بخت چو انگشتری
ز چشم بدت تا نباشد گزند / دل دشمن مجرمت را سپند
ببالد ز تو افسر سروری / بنازد بتو تخت اسکندری
بسان تو شاهی دگر نافرید / ز جان آفرین تا جهان شد پدید

زعدل

ز عدل تو ای خسرو سرفراز / که آشیان صعوه در چنگ باز
زرافشان شود دست تو گاه بزم / سرافشان شود تیغ تو روز رزم
جهان خرم از عدل و داد تو باد / شهی تا ابد در نژاد تو باد
بود نام تو زنده در روزگار / چو خاقان خلف داری ای شهریار
بنازی اگر در میان شهان / بدارا و اسکندر و ارسلان
سزا نازش برای شهریار / که داری خلف همچو او یادگار

چمن تازه شد باز چون روی یار / بده ساقی آن باده خوشگوار
ز گلبن شده یوسف گل عیان / جهان گشته همچون زلیخا جوان
بیا تا ز می چهره گلگون کنیم / فلک را ازین غم جگر خون کنیم
بده ساقی آن جام گوهرنگار / که باشد ز جمشید جم یادگار
چو مستان بسوی گلستان رویم / بسوی گلستان چو مستان رویم

بیا تا به بندیم عهدی ز نو
که سجاده از بهر می شد گرو

بیا ساقیا ای سرو ناز خرام
که دور فلک داردم تلخ کام

ازان تلخ می جام چندم بیار
کز کف زلف تو شستندم بیار

چو ناهید بر کف نه جام شراب
که گردد عیان از کفت آفتاب

بیا ساقیا در چمن شو چمان
بکن ساغری پر ز خون رزان

بمن ده که مست و خراب توام
جگر خون چو جام شراب توام

بده ساقی آن مایه زندگی
که یابم ازان فیض پاینده گی

بده ساقی آن باده لعل رنگ
که دارم دلی چون دهان تو تنگ

صدف گر خورد قطره زان شراب
برارد بجای گهر آفتاب

مغنی ایاغ می از ناله کن
چو بلبل دمی در چمن ناله کن

فلک روز و شب بر سر کینه است
که او را بما کین دیرینه است

بمیخانه هان صلا را بزن
سر چرخ را پشت پا را بزن

بیا

بیا ساقیا ای صد اندیشه ام
که گردون زده سنگ بر شیشه ام

بده ارغوانی شرابم گران
زنم سنگ بر شیشه آسمان

بیا ساقیا جان فدای تو باد
سر مفلسان خاک پای تو باد

کرم کن مرا کیف و جام دگر
که شوق شرابم فتاده بسر

بده ساقی آن ارغوانی شراب
که خون میخورد از غمش آفتاب

خورد گر ازان مور مستی کند
به شیر ژیان چیره دستی کند

ازان می که اکسیر جان گشته است
چو خورشید از خم عیان گشته است

خوش آن می که رخ ارغوانی کند
اگر پیر نوشد جوانی کند

ازان می که دارد ز آتش نشان
شود دست ساقی چو آتش فشان

زند شعله در خرمن درد و غم
کند مرد درویش را محتشم

شنیدم که مستی بمیخانه دوش
همی گفت این نکته با می فروش

بجامی دهم نقد ایام خویش
بیا و بگیر و بده جام خویش

بیا ساقی ای مشتری رای من / بده باده ای زهره سیمای من
ازان لعل یاقوت پرورده مرا / ز آبش نشانی خبر ده مرا
برافشان ازو بر چو چشمان یار / که از فتنه جویان برآرم دمار
ستانم لبالب چو تاج از شهان / شوم سرخ رو در میان جهان
اگر قطره نوشم ازان شراب / نه اندیشه دارم نه از افراسیاب
تهمتن صفت سوی ترکان روم / به آوردگاه سترگان روم
مغنی ازان نای نای برن / بآهنگ نوایان نوا بزن
سرودی پیغانه آغاز کن / بآیین جمشید جم ساز کن
بیا ساقی آن آتش زنده کام / که دارم ازان چشم پاینده کام
بمن ده که تا از پیکار زار / چو رستم روم سوی اسفندیار
بدور آر آن جام جمشید را / بچرخ آر در چرخ ناهید را
فرح بخش عشرت پسندان تویی / دوای دل دردمندان تویی

تو بیچاره ساز دل زار من / تو پابستش سنگدل یار من
بصد شوق مجنون دل خسته را / همان دل بدام بلا بسته را
کنی گر نوای نشابور ساز / بسوی عراق آورم از حجاز
بیک جرعه از پیدا یاد کن / غمینی ز بند غم آزاد کن
بزن چنگ بر پرده ارغنون / که از پرده ناهید آری برون
ز دی و ز فردا مرا کام نیست / جز این کمنفس کام ایام نیست
کجا شد فریدون فرخ نژاد / کی رفت کیخسرو پاکزاد
سیاوخش و دارا بهمن چه شد / نریمان و سام و تهمتن چه شد
نمانده ز شاهان بعالم نشان / بجز جام کو مانده از جم نشان
بده ساقی آن جام و جم زنده کن / ز جام چو جم نام پاینده کن
که چون بهمن امروز شاهی کنم / ز زال فلک کینه خواهی کنم
شنیدم ز خاقان که یکشب بهش / بان لعبت پیمان بت سخت کوش

تو تا رایت حسن افراختی
کس از شاه و درویش نشناختی

کسی بعد از این گر از ایشان جفا
برم شکوه‌ات را بشیر خدا

علی آنکه داماد پیغمبر است
ولی خدا ساقی کوثر است

ز شمشیر او دین پیغمبری
جهانگیر چون خسرو خاوری

ازین جوهر این گوهر تابناک
جهان گرد از ظلمت کفر پاک

عیان از کفش گشته نور خدا
یداللهیش را دو عالم گوا

امیر همه مؤمنان جهان
وصی نبی آشکار و نهان

بافضل باشد نبی را وصی
کسی کو نهد پا به دوش نبی

چو بر دوش پیغمبر او پا نهاد
ز طاق حرم جمله بتها فتاد

بهم بر شکست آن شه کاینات
چه طاغوت و جبت و چه عزی و لات

حریم حرم را ز کفر و خلل
تهی کرد و بشکست لات و هبل

زهی ای شهنشاه کشورگشای
مرادت برآی ای تو دست خدای

خدای

خدا نیستی لیک سر خدای
عیانست از تو بهر دو سرای

تو بخشنده رزق خرد و درشت
تو قسمت کن دوزخی و بهشت

بجائی که یزدان نهادست دست
نهادی تو پای ای شه حق‌پرست

ز بهر نبی جان فدا کرده
فدای تو جانم جهان کرده

نگین سلیمان در انگشت تست
زمین و زمان جمله در مشت تست

تو آنی که جبریل روز وغا
سراینده در وصف تو لافتی

وصی نبی و ولی خدا
برازنده افسر انما

چو شمشیر کین برکشی از نیام
به دشمن شود زندگانی حرام

چو خاک در آستان توام
بجای سگان پاسبان توام

ز الطاف تو پادشاهی کنم
بحکم ز مه تا بماهی کنم

سمند فلک زیر زین من است
زمین جمله زیر نگین من است

ترا چاکر و عالمی را شهم
بسر چتر و افسر ز مهر و مهم

غلام درت تاجداران عام   ولی همچو خاقان نداری غلام

خداوندگارا بروز نشور   ننوشانم از آن شراب طهور

که سرخوش خرامم بباغ جنان   ز جام تو ای شاه کامران

بجان دولت خاقان غلام

سخن ختم کردم بدین والسلام

یکی زد طعنه بر مجنون دلریش   که تا کی میزنی بر دل غم خویش

اشارت داد که از عشق عاری   ز دلداری نخوردی زخم کاری

چه گوئی بر دلت نادر نشستی   نیفتادی زپا از دست مستی

همانا شور شیرین بر سرت نیست   حدیث عشق لیلی باورت نیست

بگفتا من ندانم کیست لیلی   که پای اوست خاطر را تسلی

بگفتا آنکه بالایش بلایست   چو من صد مبتلایش مبتلاست

بلطف روی گنه دام دلها   لب قندی چه قندی کام دلها

رخش

رخش گلبرگ اما تازه و تر   دهانش غنچه اما پر ز گوهر

ذقن باشد چو سیب لجه نور   دهان کان نمک با پسته شور

میان مو یا که آنهم در میان نیست   سرین چینی که آنهم کم ز جان نیست

مرا جان برلب آمد از فراقش   تو کو فارغ نشستن از اشتیاقش

ز خاقان گر بدل داری غم یار   ز حرف این و آن خاطر میازار

مده شرح عشق با بیگانه باشه

نه از حرف کس اندیشه باشه

دیگر گفتار

الا ای صبا از ره مهر و یاری   ازین گشته شمع امید ...

ازین خون دل خورده خوی جانان   ازین پا بگل مانده کوی جانان

ازین دور افتاده از شهر دلبر   ازین دربدر گشته از بهر دلبر

ازین عجز نالان دیار غریبی   ازین ناتوان غم بی طبیبی

سلامی بر جانب نازنینی   پیامی رسان جانب مهجبینی

نگاری [illegible] | بخوبی بدروی و رخش بدروی

تنی زنش لب چو هیچ نکو بیا | همه کشور خوبیها و خوبرو بیا

بگو یکبار رخ زند کمیا خاقان | ز خوبیها تو بیمار جانا خاقان

بگو شیر تو کی با مهر سه زاری من | بگو چه پیستی از دیده خونباری من

فغانم همه از فراق تو باشد | غم و دردم از اشتیاق تو باشد

[illegible] باده پیا نیازی کشیدن | من و زهر دوری دمادم چشیدن

[illegible] خال لب می پرست | بمژگان چشمان خنجر بدست

[illegible] چشم سیه تو آرام | ز چشم سیه اشک گلگون ببارم

تو و گلشن و خنده های عجیبا | من و گلخن و سوزهای نهانیا

تو و غمزه و عشوه و ناز کردن | من و زاری و ناله آغاز کردن

با نکه جگرگون و خون دل نز | بخون دل و عقده مشکل من

گزین پیش تاب و توانم نباشد | فدایت شوم تا که جانم نباشد

نسیما کن عجز تا مستوانیا | ز خاقان جوان آن جوان [illegible] بیا

مرا هست دور از تو ایا منظر | لبی خشک و جانا خونین دیده تر

مرا یاد و دستی که بود از وقت | نگاهانه در کلی نگاه ماند بر سر

تو نا خفته بر سند نازو باشد | مرا خاره بالین مرا خار بستر

دلم تنگ شد از جدایی خوش آمد | که گیرم ترا همچو جان تنگ در بر

دل تنگ تا شنیدن بدارد
مکن ناله خاقان ازین قصه بگذر

ای باد صبا اگر توانیا | بر پرده نشین کلم

بر کوی که گفت بنده خاقان | این دلشده از فراق جانان

از بسکه ز فرقت تو زارم | شبهاست فغان و ناله کارم

آن چشم که دیده تو دیده است | اکنون ز جدایات سفید است

آرزو که بپات هر دمی بود | آمدت که جدایت بگشود

... ش | گردات غم تو زیر نکس
آن لب که مدام بر لبت بود | یا بر سر سیب غبغبت بود
تبخاله زد از تب فراقت | در تاب شده ز اشتیاقت
یک میشود آن رخ نکو را | وان طرهٔ زلف مشکبو را
بینم ز پی نظاره کردن | چون طوق در آدرم بگردن
... دلبر عاقبت ... من | ایمن همه داغ سینهٔ من
... از تو چو خون دل کشیدم | این تازه غزل همی سرایم
... بود مبارک آباد | کانجاست بهشت فیض بنیاد
... گلشن همگی شد رود و قمری | سروش همگانست سرو آزاد
خاکش همه جان و جان شیرین | بادش همه روح و روح فرهاد

آبش همه نوش جان ما را
بادا که مدام نوش جان باد

ختم تمام این نامهٔ همایون که بنام خداوند یاد آغاز و انجام اتمام یافته جریان مسیمای ازشکر نعم یا بیابانش شایسته شد فحمدالله ثم حمدالله که ما بنده کان را در سایهٔ عطوفت شاهنشاهی شرف استظلال داد که چو در صورت معنی پادشاهت در ربط افلاک ذروه از قدرش سپهر شد و در بسیط خاک ذره از جودش با اثر از میزان عدلش بهر کس قسطی رسیده و از نیران قهرش هر ناکسی بهره دیده ... ش با پرتو آفتاب بهر بوم و بر تابان است و عودش با با دصبا بهر با... گیت که وصفش نداند یا مدحش نخواند ولی از آنجا که این پادش... چنانکه در عالم آب و گل کاخ سلطنتش با قصور است در ملک ... قصوری بی قصور و خاصان آن بارگاه را بدین پیشگاه راه جز محرمان

و محرمان آن بارگاه هم از این کار آگاه

جهانبان را جهانداری دگر هستی | زمین و آسمان دیگر ستی

بهار ... ی نباشد / شرابش را خمار از می نباشد

کنج وی فزایش دستی / که هرچ افزون دهد افزونترستی

در آن گیتی که ملکی پایدار است / شهنشه باج گیر و تاجدار است

لبرتاجش وپا از گوهر خویش / ستاند باج لیک از کشور خویش

بدرگاهش کسی را راه باشد / که با وی خاطری آگاه باشد

... آن دریا که غواصش ضمیر است / در آن ایوان که از فکرش سریر است

... ابه طبع شه گوهر برآرد / چو خواهد رای خسرو پا گذارد

... گهر گنجور گردد / بپای رفت او دستور گردد

... در خور این کار باشد / نه هر سر لایق اسرار باشد

واز این روی ضبط دقایق افکار حقایق افروز که مفتاح کنوز رموز است لازم افتاد که در خاتمهٔ ابیات عقدی از جواهر نکات و لآلی حکم باهرات که در مطاوی مقالات طیبانش بسلک اشارات و عبارات پیوسته است زیور

صدر تحریر و تقریر آمد تا دیوان عام راستی خاص ... از آنجا که دقایق آن حقایق را شماری و بحر فکرت بهاپ ... میت از مختلفه بنکته چند اشعار رفت تا هر کرا گوش بر آواز هوش است و لب بر مشرب سروش داند که این نغمه از کدامین زخمه خیزد و این نشه راز کدامین جرعه این قطره را بحری ژرف است و این رشحه را ابری شگرف وهی بود

کاهی خاطرا ...

حالتی دست دهد و بجائی التفات آرد که نخست ندانم ملتفت گشتم همی ... تقرب جسته ام که در دوی جز هستی هیچ نبینم و دویی را مکان ندهد ز ... غیر زمانیه اختصاص شوانم داد مر او را از حالات خود خبر یابم د ... امکان محیط و قدیر بینم زیرا که از در خرابات حاجات کنم پس گویم که او وجود واجب و عالم و قادر بیرون از حد و مکان و زمان است و صانع دیده ور کار جهان و جهانیان

...ن مانند شمعی است در فانوس که نحت بران پرتو شمع
تابد و از ان بر ... س هیچ اکنون مستتر نور است و اگر نور از ان باز گیرند خود نیز
مستور او را در باطن نیز قوی و ضعف باشد اشرف و اقوی از ظاهر و ملا اسباب ظاهر
اثار باطن را مانع است و نفس بدن را تابع چشم جسم حجاب جسم جان و گوش ش
پنبه گوش روان لب منطق روح را بندی است و دست بر بازوی دل کمندی
... قدم عقل سنگ است و نام بر شخص معنی ننگ باطن را قوت تابیت تا اسباب
... در نتوانند و از مقصد و مقصود خود دور نمانند پادشاه آگاه در مقابله
... آئینه است مصفی که انوار فیوضات الهی در ان تجلی نماید و از ان
... سوی منعکس آید و ملا انعکاس فیض با مواجهه صورت نه بندد
... مواجهه نفوس مر نفس اقدس را عبارت از خلوص ارادت است و این معنی
با صابت تجربه روشن و ثابت زیرا که هر که از سعادت این محاورات گذشت
سهم بلا را هدف گشت و هر که در مقابله این آفتاب نشست بدری با کلف

ورق